

نل و دمن

NAL-WA-DAMAN

By

Abul Faiz Fayyazi

Folios	:	170
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Ram Nath
Date of transcription	:	1800 A.D.
Condition	:	Good
HL No.	2556 :	Cat No.

NAL-O-
DAMAN

H.L. NO.
2556

O.P.L.

Serial W^o 2556.

p. No. 5832

KIT'DA B'K'S' O.P. LIB. ARY
Prog. No. 5852 (CJ Series)
Date 22-8-1955
Section Manuscript

Presented to The Oriental Public Library

Patna by Mr. Monimolai Dasgupta
25th Sept 1943



بندار کراوش نشین است	در حله کج دل نشین است
بر کار قدم فتنه ز سر کار	رف تو چون بنفیدم کار
دارم قیل چو بید از زبان	بن باغ سخن ببال از زبان
تا میوه طمع ندارم از بید	ش زخم این بهار امید
پر دارج کج کل کند درین کار	یوانه حسن و مو اثر بار
ره بروم تیغ بای از حسن	میست بگونه سر کند کس
چون بای بهم نیست الهام	م پیش ز لب و هم کف امان
کاور و به پای رشته سیر دل	بن کام زنده بر قسم چون
کاش تعلیم شتر و نتوان	بن ره لغدم سپرد نتوان
بر مورچه زو غاری فیل	تو مگر که راند در قیل
کوباکره خودت در قبه	ز خاتم در کنایه بر بند
کتاب و وزیران از آن یکانه	را نم چه قسم زندگانه

ره کوه و قسطنطنیه برهنه پای	لبس مشکل و سخت ماجرایی
ره روشن و راهبر بغیرا	صراحت همه حید و عقل قضا
زنجیر بیایی چون زخم کام	نخیز هر چون زخم دام
می بین و مکن حواله بر غیر	کج دارد و میرسانی زیر
کندن ز کجا و پر تو ماه	حادثه تقدیم چون بر در راه
بر کوشش لب از لب دوا	بیهوده مزن بهر خیالی
کنش روده لعل و ار کونه	آن نقش و دانش نمونه
در باشد مبهمان ابرق	لطعم چه کند لبش تحقیق
مسما بر بی لب روندان	در راه سخن ریای ندان
وی از لوحه شست سردوار	ای از تو و لایت در قدم
حیرت ره معرفت گرفته	ذات صغیفه گرفته
فرکان زندش طبع بر روی	کردید نظر کند بدال سوی

نور تو بیده در بر توان	بارش ز نظر کشید نتوان
نانش نه چشم بنیا	کین می بگذارداده منیا
آن نور کرد و دیده بارت	ترکان کس و نظر گذارست
لطف تو چو بایک بر قدم زد	در لطف عدم وجود دم زد
در فخر کن وجود ازل یسوع	از پشت عدم برادر و رید
نا بود جهان و بود از است	ملک عدم و وجود از است
سحان آله خدای بنچون	ار چون و چرای عقل بر دل
جود لکاهش از حد حردیش	اندیش در و خجالت اندیش
آخو به نما به عالم آرا	بنیا به نهان و آشکارا
کجینه نه در دل خرابان	صفای کر یک در بیان
کلکونه کش رخ لقور	آینه دم کف تخیر
بر تر ز نمود و بودش	به حوم و به عرض وجودش

مرات در عین اولی	مرات در صورت هوای
در غفلت روح و ذرات	صدقه روان بکجاست
بنده هفت پرستاره راز	بنواخت بهر ترانه سار
آهسته روان و غیر کردن	گشته همه فلک نوران
پر کرده بخار و خشکیش	در حرف که است لبش
ترکیب فرد و بر لب	و کفاه محروم از لب
کین جابر هم مرتب است	بس روز و دو شب است
با سبیل شب شکوفه روز	نیمه و مهابت دل افروز
صد نور لعلش نهان است	شب سرمه و جگر سرور است
آینه زور را جلا داد	رازد دام لعل و کاد
از یار صنوبر چمن زار	اکسخت لعل چنان گل و بار
لبه و دست باد و خاک	بکوبد ز لب و خاک پاک

بادی که

بادی که جو داده ره باوین	تجنید زبال و دل خوش
زین باد که نام او سخن کرد	دست نایان چمن حسن کرد
صفتش دنیا چمن برافراخت	یک کاخ بباریده در افراخت
بر کس به دل کشیده طاقی	چون منظر آسمان رواقی
آویند در آن تمطش از دور	فدیل خرد برشته نور
از قوت او لبه فرازی	خاکه بسپهر کرد بازیه
بانگی ز وجودش بر لب	خود رفت و در آن مانع در لب
بانگی بر جوانان مانع نکفت	از نکفت او و مانع نکفت
هر چه لبه نقاب در زد	هر کس هزار مرده سر زد
هر نخل بجای خود غلم زد	هر مرد بجه خود خدم زد
هم لاله گرفت بایه شمشاد	هم سبزه بیایه سرو افتاد
زان مانع هر صد جان کرداد	یک کل عصا ز غیب داد

زبان و نمود ماغبانی	زبان کونه که کرد کل فانی
برای که بعد جهان طرب و شو	بک کل تصویر غیب و شو
برای و چون رسم نه	هر نفس بجای خود رسم رو
بگرفت زبان ما بگویم	کین نکته بھی سر آمد از بر
اندازه کار کا لقه بر	بگرفت بکف بناه تصویر
هر کل و طراز این اویم آ	حون نقش قرینه در سلیم آ
هزار و نید این حرارت	حون ریشه بود که ناکر بر است
این زخم و میزند بخاک	زخمه نمه آلت هم تنک
چشم امرا و بدست	بر که نه یمن در کمال است
نیکو که برده اند و خوب	در حیره این نه از غنول است
خیم نیست از است نیکو	از بعضی خطاست چینی لبرو
اتجاه از بلخ تا مشور	اتجاه زهره و دل مور

در شای

نورش بود از لقا معدود
بهر دل درون گرفته تپک
خاموش که زار لبش گرفت
نه حرفش رخسار شرف بهر دل
آنکس که بخت از گدایش
نوبره بخت کمان تقی
ای سادۀ خط میباش غافل
هست در این الف و بی راه
آینه نقش ده باید
در دیده جان هر میرند حکم
هر دژه که از دجوه کل کرد
لشکافت در دل آینه ترا

نور همه سایه از آن نور
بهر حال دو صلب کرد هم کین
ای نکته تیردن مهر حرفت
حرف از دی و دایه خرف دل
بچه درین ورق جلال
و آن خود همه عقول و افعی
کین موریه خور و جوهر دل
سوزن زینت ندیده ناکاه
کان سادۀ عهد از رخ نماید
کین ز غم صد هزار آنک
کینه رو غما به دل کرد
بچه در و دهانی جهان ترا

لورش حراج محفل اودت	صدت عدالتش دل اودت
زودنوق دین کر و نهنگ	یک کام لعدن از فرنگ
کردن شب در زره کمالش	مهار سواره جابرالش
در برین موکبی بهی کوشش	خواره فضل اودت در جوشش
جکستر از زین بمرات	خاکستر مه اودت در ات
مانم بکف نخجی درین خضر	نه دایره داشت میل مرکز
شد سانی و جام جام در داد	از عشق هلاجه عام در داد
بر غفل عشق زود سچول	بر صغر زوق برد جچول
اکینخت عشق آتش خویج	آنکده زهرین مویج
حدوده و دل بکده کر لب	کده حسن عشق بر لب
هم دل ز رواق حر آو کتب	هم دیده ز طاق حرب آو کتب
حد دل بکجه و در لب	بر شیز مویج فداوه بر لب

میرود ز کرب کاوان راند	صد محل غم بدل بهاراند
از هر جمه موف اند جانے	در هر فرقه راند و استیاء
نبی اگر شود و تن فراموشم	آرمخت و خون کرم با هم
کله سست بت باز لب بد	بر یک کلف نواز لب بد
دل لب لطره کر کسیر	صد شمع بودی کرد ز کسیر
کشته بکفر فلک با بزم	با این شمع در شمس کم
از کوه زمین گرفت آرام	مسار سپا به چون زند کام
بیهود چه می بینم نوا به	این راه می رود بجای
زین شد شد شد شد آمد	خاک به کرد سپاس خورشید
کفتش کسیر و خشت نوال	زی غنچه بخیز که خشت نوال
قبایع این خورشید بگذر	کر خنجر و پل از جوش بگذر
دستان زنی هر دو کمر خنجر	این است سخن سخن خنجر

این مسند کبریا به همت دارا
 همت دارا و لب این خوش دار
 دل در کف در میان لبش
 در بوزه کرد در ادب باش
 نجات پیشگاه پیر او فیض
 ذرات اکوان محو خورشید طبل او مید
 دازنا شکباییه تو به حکر کن
 و خوانا به ملک تو را میدن
 ای دیده فروز نشانی
 از آن زوایای پیش بنیان
 بروزه ز جرم کوکل خنجر
 هر قطره ز ماده نوبت ریز
 در هر خم مار از نوبت ریز
 در هر دل مور از تور از ریز
 دوران بهر از جوی غلغل
 از شیشه است نیم قلقل
 از کل و تن سرشته تو
 نور دل و جان نوشته تو
 غلغل بره تو لعل و اکلیل
 کهنه نخیال سنگ و قندیل
 از مودع غمت ثبت بار
 پس مانده از لب بیا به افکار
 آخر همه به نیست آخر
 با اول شود به نیست آخر

میرین زلف ز ره نمونان	برتر ز غلب زود نمونان
نوحه نو نامم بر نماد	حرف لب خامم بر نماد
ابن شد هاند سیخ شمامه	کی سر کش از شکاف خامه
مرغی که بوس واره چند	بر کمره خامه بگوشید
و چه بر دل دانی خال لب نو	بز لو که کند سنبلش تو
در راه نوسا کن حران	بکشت کل خود بگردان
از مشغول رحمت تو	بر راز عدل قسمت تو
بر در که غنم سبیل	باموچه نوبت سبیل
در عهد رحم از آن جبهه	چون خور و چش لب به ما
چون جهم اکتبه تو	خاست بے فتنه تو
فصل نو جویر باد شکیر	بت از کل عین شکویر
دل الحرب نوز عروا زار	در خون حکمت جبار

از خد بلبله باز دے تو	بہک نہ در سراز دے تو
فرخ قیمت ز رخ و دار	از اخه از ربه عبقار
از صبح که زد و محیط کل معج	آلہ کھر ظہور بر اوج
کردی زہر از سر و کل و پر	سرماسر باخ چار عصر
نوغارہ کہے بچہ کل	نوشت نہ زبہ تریغ سنبل
از حکمت تو کمال ثبوت	الہاس بہ بخت خون مافوت
ہم از نو دین ز مرد و طاس	از سر سکن کرد الہاس
ہر مرغ کردار دانی کلین	دار و تو قصد ہزار و سن
ہر قطره خون دین دل نہک	ہر دم بخی و گر نہ رنگ
ایچ جوک ہزار ز غم نہ نو	ایچ نہ ہمہ ماہمہ ہمہ تو
وردانہ نہنہ وید بار	صد شاخ شکوفہ و گل و بار
آلبت اگر بعض از اوج	ای قطره دین حباب دین معج

بجاکہ دین

فدایا و دو کون صد او بود

ان دیده و بدش آشکارا

درین چنین شکر و حیرت

با جان طبعه چون گم آه

و انم هر چو حرف بند از آب

بکدر نشسته سلامت

تا نشو آب و باد و خاکم

ما خود چه حیرت نخلش

زین نفس و سبزه و پیچ

دارم دل و جان مرا هم از نو

بخاکم اگر نو شکسته خفت

ب امر تو فلک جهانم

ا طلاق اسیرند او بود

این دیده بود بر دو کوارا

رب که حرف باوخت

دل مرغ اسیر درشته گناه

مستقی از ان محط سبزه

ای عقل بگو که از غرامت

که در خور قل چو باکم

از ابله ما و کاشش

آن خواشش است کمال

که خواهم و که نخواهم از نو

گویم که بر آسمان زدم خفت

وام که بر خاک ماندم

مستقی

۱۲۱۵۲۹

در پستی و در بلندی من	بگردش نماند می من
گر شسته بجا جرم بسته	بهر زبلندی و لب بسته
ارنده بغیرند بکشت	جز نایب سراغند بکشت
دارم من بدو انقدیم	در دست نماند می من
ناراسته زخم تن ترازم	دن دل کره حجب نازم
زین اشک بدل چه رود	کز آب کره هجی شود سخت
وامم هر دور سخن سراپا	ناید زکره کره کشتا
اس خون هر دور دل بکشت	از خوش خم نور خردش لست
برین خم روز کار سخت	در باب مرا که کار سخت
من خاف و دوغوشتم	من خفته و فتنه در کشتم
سخن سپاس من	نخستین گوشت من
هم گوشت و هم شمشیر	میکویم و نهانی کور است

زین

رئیس شب بدر آرزو گویم را پیش روزده ششم را
 هر دم باید روشنایی صبحی در بال شب زوای
 در زور سپاه ناله مدی در و ز شخصه ام سید
 دارم کمره و کمره کن سکنی ترازی بلاد
 این فعل عم از دلم جدا کنی و سنم کعبه اشکنی
 کاظم چو کباب آوردن و دیار کباب مراد سیل
 فقیرم بدو خست نور کز زخم آتش کل بود نور
 از شمع مرا ساز بگوشت برای اگر کبیر ز فاقوس
 کز آبک زند عطار منی موری چه قدر بر دوش منی
 از رشته جانم فلکهار ناخن چه زخم دگر کی نار
 خونبایه رئیس می ترا دم در دوش خویش می ترا دم
 نشتر زخم این کز ترا در خون کشم اینی از ترا

پس مانده چهره بردی بی / ز یک حد چه فتنه و رای
 در باده منیرم سرور یس / بر راه وردان زنی در دوی
 آنکه روند کام سوخت / از لوفتی چراغ در دست
 از بار جهان کمال نکشند / ببار کمال لبک نکشند
 هم محله زنی بر بند / هم محل آسمان کشند
 مانده ریش و لکس ترا / بروند ز پیش و از ترا
 دادند مهر قدمش نهاد / راند ز پیش کار و نهاد
 رفقه هنوز ای کرمان / نبند از آن خمازه زان
 نکشند کاروانی دایه / نبند بچاک نقش پای
 هر کس قدمی راست بپوشی / دارم بپای او سرخس
 فداخی از آن ترانه لبس کنی / غمخت هر کس در قفس کنی
 زن زن کفش ز لبس کنی / کنجاک غمزه باز کنی

در از ازل مسیح خود را آنکس خرد به ابد را
 خبر خبر از این خبر نیست خاموش جای این لوح نیست
 از صاحب این لایحه بگذر مستغنی از این محبت بگذر
 داری جگر غم جگر خور رو آب چشمه در خور
 از کرد بر آرد صفای کبر سر چشمه نفی و مصطفی کبر

نعت سید المرسلین خاتم النبیین صل علی وسلم ارحم
 بخواهر نعت لایک جرم و لعل به جدا اول ثابری دیدم اول

آن مرکز و در هفت جدول کرد آب لایق موج اقل
 چاکبندم لب لایق افلاک والا که محبت اولاک
 قدرش نماند ماه و اقلیل نورش گفت ای سبزه روح
 مشعل که پیشگاه اقرار آتش زن دهان انکار
 با شرح و کتاب نور طبع با شرح و زبانی و لیل طبع

حرفش از کون مشروح
 نفی گفت ای سبزه روح

از کتب جرایع فیض

مهر حکیم بد بختش	بخت و زمان و زمان مغش
نسجه کهن را بخت او	تغیر و حرف آیت او
غرض کن این صاحب خرم	فرمان و موبد لغزوم
از رایت کبریا موبد	سرنگار اینا محش
مصباح سبزه کوهر او	مهرج سنده برادر او
ارواح نجاریه از دماغش	اشباح و حیا از جراحش
خاک و برادر و غرض منزل	امی و دنیا خانه و در و دل
لطفش که مسالفاست	طولی و جوامع الکلم فاست
با حل منهن دو موبد لبند	بخت خرد و موبد لبند
با بهت وجود از دلش	اجرام غماص سیاسی
هم مطلع اول سبای	هم مصحح آخر و ربای
از طلعت او بختش	از دخته شمع آفرینش

بکلفه

یک فطرت روح اوست عالم یک فطرت صلب اوست آدم
 آدم سرورن تاب و کل داشت کو حکم ملک عانی و دل داشت
 ز اویش ز درین ذیل بود کو با خط و علم عیبی بود
 با روح که نشنیدن داشت کو خفت و کون برال داشت
 با خال خلیل در غیاب بود کنش عالم قدس مهیا بود
 یعقوب نکر و جسم خود کم کو بود خزع جسم انجم
 یوسف فدا و دین جاپ کو دشت قدم نبارک ماه
 نکر و نوبت زویش آرام کو بود و نهنگ بحر آرام
 داده نهاد زینت کو بود کمر سیاه زره پادشاه
 برخت نداشت رسیدن کو لب با پرو باد سیاه
 فداخ بگشتند نافه خویش کو بخت خرج رانده در شب
 موی که کنده دیده بر طر عهد بد عیار را کش از دور

عسکه که از نو بدست یافت	دوم نبرد و کرد راه میرفت
نورش جوهر آسمانی علم زد	روزش نهار صبح دوم زد
جیش خود مد عالم افزود	و نیش لعل آفتاب شد روز
زانی مبینی که با نهادین فرس	می بود کجای بوداره عرس
خوب طعنه اش لعالم افشا	عالم همه بر سر سم افشا
افروخت جوهر نه فیتله	کردند و عالمش قبیده
اینه طلعتش نظر سور	بر چرخ در دیده برق روز
مرتبمه فضا کرد در کش	پیش از صبح سجده کاش
و بعضی حراج منظر او	نه چرخ طراز او
فصل حروف آسمانش	بام ملکوت آسمانش
یک تن ملک اویش طوف	کجا کهر اوست نه هوش
هم از دو جهان نیستیم هم	هم حاصل و هم محبط و هم در

از نور لعل بوستانش	د از روح کرد خوش
آوخته خوش را بازو	بامع و د کون را ترازو
یک نغمه از روح بهارش	یک نغمه و د کون از لعلش
اسرار ازل خرمه او	محراب ابد مدینه او
ز انوی زمانه بر پیش	وامان ملک در آتش
نبش لغو و جاودا	مصباح زجاج آسمانی
بر بام آبد جدا به کوشش	بستان به خوش خاک کوشش
بنیان عرب ز خانه او	نخستیم آستانه او
یک گوشه ابروش به جو	نخاک قلعه طاق کمره
بنجانه شعله لی او	آن کده کشته خورده او
ز ان چوک کفن نشاند	هر قطره بهار مدینه
صدای هفت در لعلش	صدای طلسم صبح در کلمش

نفس من بباد کسوی	باموس سحر لعین موبی
کونین تبار موبی لبته	کیسوز دو موبی نکرشسته
آوخته عیش اینر بجنبر	هر کسب بجه او بباد شکیبای
صد و سته عین در ایش	صد صبح هار و خوش
صد طبله صبح سر کنده	بک غفده عمامه بر کنده
صد منع نرج و رکع ماه	از پویش نهفت حرکات
اردواح تجله در لسته	در طره کس از همه کس
صد جلوه بجلوه کاه عیش	کله عین عقل کل عیش
خورشید ظهور را سحر لاله	آینه و حدش هفتاب
نعلین دو کون زیر پایش	جولانده کمال قرایش
آوخته نعلک فقر اک	در صید جان سوار حال
ارداده چرخ عقل را نور	ببر فلک و دول عقل منتظر

بر صدر قبول در نقش به
هر نشسته بک و بدیش
لنگافه خامه سیه را
چون خامه کاف کردم را
چون نور سیاهی از خطش دور
بر دو لولای از نور
از خرج بلند پایه او
نه رخ بر سر پای او
عالم که سر از عدم کشیده
از پای اوست آفریده
چون بجز جهان خراوش نیست
کربانه پیشش عجب
پسایه و زیر پای او
از نور چنین پای او
نور است ز چشم کونیا دور
عالم همه پای او از آن نور
یک نور و کون روشنای
یک کوه و صدف در آیه
آنست در دال غرت او
نهادت بهر فلک او
ظلمت دل طوفان دور
در خانه هزار شمع یک نور
رفقانه خدای بر صحابه
کعبه کنی نه خزان

مانند یکسکاه انعام	سرودش و فالوای اسلام
همدست جنود کبریا	بروند بر آسمان نواری
و نشین بغوغ تخت پیکر	و بن روز و زدن خشت میگر
بگدشته هزاراب و اندیش	دارا پروانه نخل مندیش
برو که گذرد اگر هزاران	نخبت لبش سهاران
این محل که جنبش میسر شد	هر چه گرفت تازه تر شد
تبراک عیش با چه نیش	بر کسیه صدق اصل و نیش
هم غفل شمع آب واده	هم شمع لعل تاب واده
در نیم ستاره جلوه کمالش	افواج و شسته کرد را شش
خورشید از دو نیم گشته	مهر را دل از دو نیم گشته
از نور لعلین زده گمان را	آوخته از ملک کمان را
علمش به معارج العین	اواس مقام آب و عین

پوشیده لبش این خرابی را از مجلس جریح پایه ناله
 گدازشته در میان کفرا پیچیده به پای آسمان را
 ارتفاع سلم و قلم و ارتقای درجه سخن و بیان معراج آن قائل
 سبک زلفه افلاک گردید و انجم راه او بود **۵۵ ۵۵ ۵۵**
 مهتاب شب جوید صحرای مهر بر روز کشیده پره نور
 خشنده به بر تو ای نورانی حال او سیاه
 تابان فلک فروغ کردید زمین که زشتی نه خورشید
 بطشت فروغ عالم افروز آتش مهرار نور روز
 جنش که کل شمع منوره صبح هزار در کوفه
 افاق جو صحرای شکفت افلاک زرد نور فیه
 خورشید کشید بهر آن در چشم ستاره بر مهر نور
 نواب فلک زلفه خرابی در دست کله آسمان

آر لولای خرو کوبان	جبریل این رسد بمان
مواج صود چشم و جان	کانت جوش بر دگانت
باویه لولای خرو کند	آورد شکف کرب تمند
چون عشق بدل شکفته ویدار	چون صد عشق کرم رفتار
و از برق بلند دوتر	از موج صایب کرم دوتر
صد نقش سرب زور کارش	نقش سرب زور کارش
هم لعل بار سرف لیته	هم مال ملک بوق لیته
هم غاشبه اش نهاده برش	کل خلق او کشیده درش
حوال حر و مدد محیط و الا	آمد او ملک بالا
ور و لیره چاه بکف	زین شوق در آسمان بکف
ناگاه شد آن چاه الوار	ارضیت روخته بیدار
هم منطقه ایت و هم حمام	چون جریع بر کشد خامه

چون

سوی رفت و نهادنش

بگرفت و نهادنش

بختی صلابی عشق در داد

در راه طلب مویه سر داد

در مرحله رسید و پیش

شد قبه صراط منتقیش

جبریل بخشش سرایان

از جهنم خم رکاب سامان

اول چون دور از رخس

از کجاست بمسجد الخراس

آمد لبه قیام آداب

منبر بر کعبه روح خیرات

دوبار و درش سجود کردند

شکر آری درود کردند

ناگرم قدم در دین نهاد را

بخیبر گشته شد حرم را

بر دامن اگر نشسته خاکش

از دامن کعبه کرد پاش

ز اینجا از زمان بکام او بود

اقصی و دومی مقام او بود

در روج پیمانی رسیدند

در خت اویش آرمیدند

افاده بسجده مقدس

اویش ضحوف اینیالی

ز این جو علم نخبه افراخت	ایست ز جهان غصه افراخت
آین کرین نور و بکشت	خاک و شرورم کرد و بکشت
والف مولای آسمان کرد	ارباب قضا لایق کرد
از لعل برق برق تجلیل	بر جی مینه نهاد اکلیل
از رخ نغمه خورشید	بهت بیل شکسته شورش
زان درو بگذرد شبکه	لکنت قدم چنان تیر
ز کجاست جنبه سر زاری	لکنت بغض زمره تار
کاه چه حاد و درین کبریه	وی منت ازین تو کبریه
جنبه زینت رکابی	بنمود بهر افتاب
خورشید از رخسار رشت	کز کروش خوام را دشت
چون ز وفای لبه کام	او کف کدات ترک بهرام
هم کربس او بچاید ماند	هم خطبه او کس است خواند

چون رفت فراز رفت الوان	از غلت کفر رفت کیوان
سرو و سواد کفر را نام	بر نهفتند نور اسلام
رشته باده همه جوی سپید	بر جریخ نوازش گذشت
کردند نثار آفرینش	خواندند خط ثبات منش
چون لوح شماره یک یک ماند	با سیراط حسن ملک ماند
از جنبش او عمر زمانها	و از روی همه نفس آسمانها
چون هست او نیز بر کرد	ز آن گفتند گنبد و کر کرد
خوش طلب از حد و حجت راند	در راه محمد و او حجت ماند
چون قافله جهان بی کرد	بکدم ز جهان حجتی کرد
بس ماند در آن روز و رات	جبریل بعد فرار فرشتک
از سیه و خشت و نور ساج	صد جلوه فراز رفت هموج
حسن از دل و ابد جان وید	و عشق بدلی جهانها وید

و بدین عقل و درک کنید در وایره نظر نکنید
 کشید ز رخ کلام قدس اورا بجا بیاور قدس
 دل اندک قشنگان محبت یک جرعه نفوس کجای محبت
 زان نزل کرم رخ حلال شد قطع ربا و آسمان بر
 زان بی غصه سینه رقی کوبنی به نیم فحشه عرق
 زین کوزه صبح کشیده دلی کرم آمد و نوزدین کرد دلی
 برت ز دلی آسمان کرد کرم آمد و لبش بهمان کرد
 باطل ره مکر بر آسم کر لطیفان او سر آسم
 چرخ حوصله نای توخت بر در زخرو دین بود است
 انرا چه دوف ای مقام کو مکر حق در مقام
 زدن نو ذر مکرش بر و بهفت صدف بکند ای در
 نماند است بر که راه کش حجت بدلیل خجاست

ز فضا که عود است

در عالم قدره این جبر است	زین که علو و غیب است
ز اندیشه این محال بگذر	فدایی ازین خیال بگذر
هست ار که نروبان بگذر	این نام قرار خون و حیات
ترسم که زان بر فتنه	از ناپه خود بلند رفتن
وین نام بدم سحر با من	صبح است دل و حکر با من
صوفی بدیج است در کس	از نکته عالم ماه در کس
کاف بجمع الف را بکلیات حضرت خذ الله بانه منور و بارقه لغت ابو المنظر حماد الله و الله لعل الله محرم لعل الله لعل الله و حماد الله	
بکدر خشت ز روشنی	صبحی بفرغ دل کشی
فرض از درویشم خرج زان	روشن جوین صبح خزان
وامان سپهر نور بالا	بگرفت جهان فروغ والا
خورشید ظهور اوج در اوج	در سایه حضور موج در موج

برده هر سقید فیض میرال	حون ابر کفیه قطره زلال
بر بخت طوار و الا	سجسته رور مسر بهال
افاده کرانه در کرانه	مدحوش و خوش در زمانه
از نور سحر شب زوای	صد شمع بیت روشنائی
از فیض فتنه کل بر ایام	خورشید ز جرج شاه ایام
آن کل از و در کاران	در یوزده گویند بهاران
من برده مغشش و کدیراه	دل بهجو کفیه با سحرگاه
سرشته فکر را بعدند	بارشده صبح داده بموند
نملان من و مرغ و پهن زار	از من قلم در مرغ منقار
طبع ز بهار کاف ن تر	کلکم ز بیم کاف ن تر
خاک دل مرغ زدن من	روشن دم صبح حریف من
کله بخاره کاه لبتان	حون برده و بدایه نسان

افش زلفش و گل زهر
 سرتا مریخ سبزه نور
 مجتبی نسیم نوبهاران
 چنین دیده در انتظاران
 سیاه چکاند و ت آفاق
 این سخن مذحبه آفاق
 در جلوه من زبهاروان
 زمین نظرم سبک روان
 عشرت مدلم بعد یازده
 کرفت به و شاه یازده
 بنیم کل و شمع زین کلان
 نظرمین ذریک سندان
 در خور و نظر پسندیم نه
 شبته نخل نمیدیم نه
 نخلی که ز رخس یار به
 بر یک نه که از رخس یار به
 اکنون که کنم رنوق و الا
 کل کنت شکوفه زار الا
 نیدم رطل و ستاره و ماه
 کلدسته حدت شهنشاه
 شهنشاه بارگاه عالم
 او کزین صلت کرم
 سلطه و شرف و طیفه
 تخت خلیفه بن خلیفه

هم فرزند بعیش از آن هم دین زلف سرخ از آن
اولیت بدین دست این فرخنده جلال دولت و دین
برین طغرا و المظفر بکند میانه نشاء اکبر
والس زلف طلسم اعظم بهش رطل استم اعظم
برتر ز جاب و عقل والا ما اکبر نشاء تعالی
از رفعت این خیمه العباد نبیره نغمه باغ غرق محراب
هم که از دسپهر ماه هم خطیم از د بلند پایه
زین سکه در د فوجی مال در زین کوفت بهش انصاف
مجموعه کل خط خیمش نه دامبره حلقه بهش
افساب طار و ملک با کنی خطیم و سکه بکشت
در دهم نماید از سر یک در عقل بکنند از زر یک
در بادنه آسمان مراد ناموس و دگونی افسراد

نار و بدش تر از د	کونین جو مسکجا سازد
برخت کبرش کام	و ملک بخش نام
ظلمت ز صفای کوهش	سیراب و لش جشمه نور
مستجاب کل ز نورش	از چشمه آفتاب رفته
کل بر نو عقل حاصل اود	کونین وجود حاصل اود
نورش ز کرانه ناکرانه	افروخته شمع جاد و دانه
دریاچه فروغ عقل موش	خرج نظر بلند اوش
در اودا کره و دینه جوی	بر لبه نیل تبار موی
بر عقل فرورگوبخت	بر عقل نهاده کسیرخت
انوار عرش در ایام	روغن بحران و بادیه درام
سجده عدل را بهر جوی	آودخته سر از داز موی
شیران چاه شکار کرده	دواز موی کفار کرده

نفسش جو سپید در خوش	صفت کرش جو نغمه در گوش
طبع کرش جو بحر و غم	خلق و تعشش جو غم و غم
بک خنده بهار از لکاش	بک کوسه بهار از لکاش
بخشش باد و بار به عدم	عهدش دو لوط و دو طفل
بانع بخشش کفر و کفر	در بخشش رسوخ و کفر
بخشش غلبر بر و بخیر	طهرش شعل و سوز بخیر
طفتش ز بهار از غول کار	بخشش زب از غول کار
حنی می نعلغ نالو امان	حقیق طبع نو جوان
خو کرد لکام و کار امان	بر زرده بهر و مهر امان
بخشش لب انعام لبه	دادش کمر ستم نشانه
مهرش ز جهان باشد	زرب نریت باشد
هم عشق لبند و هم خرد و	او مغز جهان و ز لکاش

ز رسته عقل بار بوش	کجاست خلقت وجودش
چون با و بهار گل یاف	عقلش بر او نشسته
از طلعات و از غلغله	از نور رسته دات کس
ساکر و خود و ماد و سناوی	و ابایی از یک زادی
چون بحر موج کوه بلند از	چون عقل لغز نکتۀ تر و در
از حوله عقل حق جم ارجام	اسرار عقل و له ارجام
اسکندر از آینه و به ازل	نقش همه دیده و مقابل
صفتش کفایت همه کس	رازش نهفته همه لغز
در بادیه غمت سما نش	در محبت علم غمش
همچون می از غزل کس	از لب غمت هم آید
بر دایه کرد و نیز دوس	بر دخیل فرد و جود کس
مغان ز همه ادب حلیح	کردن ز غصه ادب

ککلوں حرور و عیش کنک	بنیای فلک بهشت کنک
خیش بدل طرب برین	حون فلق می کجاست برین
بدون و درون شش برین	بر کرده ز تر ملت آس
از در که او سندی	در روز کنان ملک بلندی
بجز از کبر و نفس کتایب	نرمده فروز و دگر داب
ماست لند و در ایام	در کجاست خنده جام
میر و کبر و شکر مال	تدبیر چنان بدست اقبال
نما بدین روز کارش	توفیق رفیق کرد و انش
بار و دوجا بر خویش	فروز با بار یک روی
عهد طرش روز کاران	حون مایه موسم بهاران
حاشن بحس نهال داده	عدالت نمی اعتدال داده
نار و حجاب بهرین	هم ناصیه به هم خیش

حکمت

در موزه خردان فندگ گریه	حکمتش جو یوق بر بیک
صد غفل خربه موبعوش	صد غبت و دیده رو بروش
خز زرنه روت او برین	افلاک ستمش زخون
ازنده سپهر از شکوای	سجده دل خرو بردش
ساعتکن حریف بدست	ساقی و قلابه دیکت
امیده بنیم داده میوند	ناله که از جهنم ناله
آنفسش خراج داده	کرمی نمیش بر اوج داده
صد نه بدام مو گرفته	حلقش که بعد جو گرفته
کوه فلک رو در پاش	چون خورده زمانه از رخسار
اورک شهبان ز کمال کوه	کین نش کر جلال کرده
آواز یک از جهنم گرفته	محنس سیه کراش گرفته
تیزی نظریه سمشیه	کوه نظریه در جهان سیه

طبع و سخنش جوهر و گوهر	جز و علمش جوهر و جوهر
بر لبه لعل دل میا ترا	بگفت لبش و خفا ترا
شیر که کند پیش بخت	حکمش بنهد بوی رخبر
تر قلو حکمش در تیغ بکشد	از موم نهاده فصل فولاد
هر جا که حشمت رسیده	اقبال بر نهاده و دیده
بکند و چهار باد بهر	و آنکه ز شکوه کرده ز بخت
در بند نامد نقش نرنگ	بر دوده تیغ مبدل رنگ
حکمش از اوست اسرار	در فتنه ملک و نفوس در موم
احکام نهال پیش لعلم	شروع جلال خود و لغوم
هم فیه روم لبه او	هم خان خطا شکسته او
او شیر جهان پیش بر	چون را بهک خطا بر نشسته
جوید و لبش اقبال است	خود خانه اقبال است

و لبش گوید

عدالت چون تو می کنی کناری	موی بکند به تیغ باری
کرگان زهر اس کوفته ان	موی برده ستارن زندان
هر کس خلاف او سرافراخت	او سرکشه خواهر افراخت
هر جا نظر کند و گر کون	در خواب عدوش بر و چون
در صید کبی که شمشیر	از بیم فدا و نه ناخن شیر
هر کس نشخ که کبیر موی	از دور که او را تافته رود
بز خاک کز فلک لاش	آورد سپهر مکن لاش
از غوب هوای شرق کرده	صد کشته فتنه غرق کرده
و از شرق سپه بوز کرده	صد کعبه نظر برب کرده
کو غنچه لبیل ریزه	در پای کرم موج خیزه
در موی که جلوه ده شد	جوش ز خاک اوزر شد
کو غنچه فلک جود زندگام	در جنب او هزار آرام

شیر علمش لصد تباری	اوشاه عدو بدست ماری
در زرد و خاکی روشن	ازیر تو دل کشیده چو شن
نصرت بدو دست چرخش	شاه زنده بر چرخ لولیش
تقدیر حکم ده نه او	صد شکر و یک تو جهراو
در زرم تالین پلارک	پله فرق چو نیم کردارک
از خون عدو باهن لعل	الهامش لث ند و دل لعل
برق نکهش به تمنج بازی	در شغل دل و جگر گذاری
هم تخت نشسته بر خالیش	هم فتح و دیده در کالیش
اوشاه سوار رخسار ملک	دولت رفد و کوفه قمر آ
رخسبه کرد و به نیم خولان	نه کوی زده بی روحان
در زرم روی و کرم خوی	هم آب و هم آتش شوخه
بالش شکوه پای تخت	در کالش اسنانه بخت

با کمال و دم شکوفانوس گنج ز دوست در دوطاوس
 از خاک نظر گرفته پیش بارش فلک نموده خویش
 فداش نموده کوه پای کوهی فلک فتاده سایه
 ز این نه سرایه پای دوست او شخص سپهر پای دوست
 بیرون زک نظر فداش جادوب ره طوفان
 به ابرو ابر سینه جوشان به رعد جود عدول خروشان
 درسته نوحه بچرخ دست از مغزانه برده مستح
 نغمه روان بحار پای بر کون و مکان فکده سایه
 فیا که اگر بر در خفاش شایسته نیک نیکش
 به نه در سر کلاه ناموس چنین ترس پای نیک ناموس
 برفته کرال بسته مقتول هم شب به هم شب خون
 شایه در حلال و حلال افروز جلال بر جلال

از رشتن سنون اقبال	بنهاده قضا کجای اجلال
در دربار پست و داد گستر	و انان دل در دمنده برور
چون مایه صبا بصر غنیزه	چون نمک کلر معطر سیریه
رو بر در صبح لب بر کول	بنهاده تفرقت و خون
صبح و جهان لب بر لبه	سپیش از فروغ مندی
در دل او بباد است	یکدل ز لب جهان بنایه
و از باد غرور کج کلانند	شاید و دیگر تیغ شانه
بخر و کالنه برابر	نرکس نهاده نایج بر سر
تارک بزمین و باغ برخت	بافق و فاش دولت و تخت
انجانه تیغ ناهیدار است	جایه هر بر خاک رست
اطلس کلیم داده بوند	تخت بفرود و خورشید
او تکیه زده چو شیر خاک	بخشش لکوه تخت اقلاد

بر تاخت نازده اسپنها	بر تخت کشیده ار لعلها
صد مهد بوس بجایه ماند	بر تارک نقش با به ماند
شید بر هوس لی کم کرده	بر نعل ادب خرام کرده
با این اتمه سوز و سحر	نخنش زده نیکه بر تار
بر علم خرو نمود نفیدم	بر کرسی دلف گرفته تعلیم
عقلش ره سستی گنوده	خرج و خط استوا نموده
منقح هدیه خط صد راوش	مصباح لقب کل مرادش
صراف عیار قلب کاران	نقد صفت کم عیاران
باداللس و برش ملک پیر	بگرفته عیار کعبه و دیر
یکشاده نعل خاک اکثر	بر لبه و کما پنجه تیر
از دیده وری مانند زرق	باید و کله حمام زرق
تا مشرب صلح نعل گرفته	کله از مراد کمال گرفته

شانش همه شان بانش	او با حق حق وجه شانش
بر مایه شیت او	میدانم رات نیت او
نخمش یللی و بخت بخون	آن مهره کسین شوق نخون
عقلش لایع می پرست	از طبع شراب بروسته
از خواب رویدان کلال	پایه و پیا در موبوعه بیدار
در کرده بناریم خواند	باس خسته بادم شرانید
بیدار به حالت خوالش	همیشه محبت نزالش
اوست می و زمانه بشمار	ادخفته ذره سپهر بیدار
این چه دنیای کجاست	دنیای افسردنی بکنی و کجاست
زنی برین ندان کس نشد	کوحض نیاز بر زمانه
بهرت چنان بخت خاک	عهدش تیرانه خف رقاصه
آرام فراست لبش	آهسته درو صبا بعدش

از میرزا ذکاء

لوزیر خرد اگر به پرسید نه نشسته چنین جوان بگریه
 صد بهشت از جن و امرو او که به تخت تخت با او
 است ز بهی بلند به تخت اقبال ابد چنین نهاد تخت
 صد عالم آفرین ز بختش بر خیزد مکن و تاج بختش
 فیاضه از یکا حدیث خاکی در کاه ادب نه بهی و محو
 فکر و مدح نه به خست سطل مکرین هر جز ز رفت
 رویا به تخت کبریا کبر در سینه زن و دامن دعا
 تقدیر چون یکد جا را در زلزله آرد آسمان را
 ای حیرت فطاب جاودا از سر نو بر آسمانی
 و آن دم هر زلزله یک از هر رافتی مکن افلاک
 ای جانم از آسمان کران کبر چون خاتم آسمان چنان کبر
 و آن دم هر خنده و لبین از خوش زبانی گشته نمود

ای بخت کو سخت دار پایم برو هر کفن را تو رسیده
 و آن دم هر قصه مرو بیاگاه از قرق جهانت عمامه ماه
 ای باغ تو آسمان ضایع بر آنکس ای خدا بایع
 این سایه نور در جهانت باد وین نور بیا در دایع
 تو نیست این ای فنون پرور و کشف آن بادیت
 بعد و کس و منجی آن بالسیم صبح هم از خوشی ۸۸
 خشنده شبی چو آه شب خیر پیامده ز نور لب ریز
 در راه بری چو هر بنیان در کعبه وری چو همه جلیان
 از خوش طرب زمانه سیرا با نظر ظریفین ز منتاب
 از روی افق کره کشیده ز آن فلک صلابه نور داده
 مگرشته بعد فروع جاوید آینه رونمایی خورشید
 قرآبه ز خوشی مهتاب چون کوره سیم و چاه بام

مهتاب لعل خاکبوس زرداده مردن خاکبوس
 انداخته ماه قطع سحر رفته زربین سپه کلج
 تنهاب بیاوه خوش خوش در نشا با دوش بردوش
 به سبخت هوا طرب افغان به سبخت صبا جو نعل شاق
 فرزند دمی بسته خال در طبع زمانه اعدایا
 اتوده روان مرغ ویا چون دهر لعل بادشای
 من در صدم نسته فرکان بخاطر شمع لبه
 دانش لرم جو در کرداب منع بدلم چو می بهشتاب
 که شکل قلند ستم نمودار در خط محطیم به بر کار
 آوخته از دل ملک تاب آینه دیده چون صحرایا
 کرده لغسون نکته ریز پر دوزن سبستاره سیر
 کردون لبر و ستاره چوید در جلوه جو خاتم رعد بند

غمک آید مومونو بساز
 هر مومونو بساز هم آواز
 برن لظرم جوشم سحر
 آتش زن پیریا مهتاب
 آتش زدم زبانه می زد
 شون از قلم ترانه می زد
 در دیده وریه و نکته سیاه
 میگرد و لم بیا باز به
 دل روح نور و نور
 کاند ز فلک سروش اقبال
 یعنی نقیب بارگاه
 آورد نوید بادشاه
 کلبه کنش طرز و رشت
 و فتنه حضور وقت در باب
 بر خیزر باد کرد بخت
 شد خولند لیس و کاه
 آن ملک به کومت
 خوشتر نوای از غنوں بود
 بر خاستم ز فلک زینت
 بر خاسته مومونو به پرواز
 باز مره جون مره کلام
 بر مرز هفت نهادم
 حبیب مره گذار کردم
 حبیب و کشتن مار کردم

کروم ہوا ہی بھلیں ٹاہ
 با جہ لب بوس و رکاب
 نامندہ درجے جو چشم بنیا
 رفت شکن سپہر منیا
 ہر روزی زہیں دریا باز
 تا دور کہ بیا ہم آواز
 خاکس جو چہیں ہوا ہزار
 ز نفس جہیں باج واران
 ہر دوزہ زفر ہا ہے
 می یافت بہ بر تو اے
 از شکس بہ بند تقدیر
 آو بخنہ استخوان حوز خنہ
 زین کدہ نہ پیش رفت
 ز ای نفیہ ز غولش رفت
 مزارانی زور بدو کر سیدم
 او خور و قدری ز خو کسیدم
 بخندہ تخت و تاقیل
 در دورہ کش بند مخت
 بکد شرم ازین واد و تہ
 کوئی کد کد شہ بدہر
 من بودم و وہ در یک و نہ
 من بول و دل من کتر
 دل گفت من در این جہا
 ای کعبہ کدلم فیکہ گاہ آ

ماہور کم

در خج شکو این فدرت	کر خج بگویم و کرت
بالا سرازیر مقام آ	وز خود ز کشت خج نام
خج بزرگ سبزه او	زین سبزه است پایه او
از نام فلک تلخ و	کفتم به بند به خینی حلیه
بکوفته عصای عقل در دست	کفتم بر دایه حرف است
چون من بقوام ترا می	طبع تو اگر چه در هم است
مکن مرحله شذر زبون گواه	دل دار و دین و دین
کاندان رود و هر آن	در شب روم ره پیکان
صد عمر لید یکسانی در	ویدم در جهان پاک در
هم بر کردنی و ش بر کرد	زود و دود ز هر چه چنان
طبع چون ط ماه تانی	ش به چو چای کاهام باد
آینه حدش و مکر حور	کو هر شیشه ز جوم نوز

کبک دہ لب کھفت و ا در لبہ دکان بر کانی را
 همیشه ز در کجہ الہ بوسہ جاہم جھکای
 می خفت ہمیشہ چشم بدور در مرن مو مالدہ نور
 نور شد زخون طلعت شاہ بر کرد مرار ز در کجہ ماہ
 ستہاب و ارجن فرزندے سیرہ بل سبند بوردے
 در باجہ کر بر نہاد م از سجدہ جلاہ سجده ادم
 بوند ریشہ کستم نزدیک تہاں لشم
 مرن ز زخون کردہ ا بر لہا ماہاں شد ملک
 دل ہودع و درہ رکہ بود ہر مودہ تم لہارک بود
 کف ای خفت ز شہماہ جادو کر الہین دم شاہ
 زردل شریر بدل ہنکین آتش مدیہ قلم ہنکین
 در دم سخن خون ماہ بر کش رخت ز خون ماہ

دورند عشق سرکش بیست	جان ز محبت نازد کشته است
زین مکتب مدائن زمانه	بریند طراز زحمت شانه
نوب ز فانی که هر یک	عشق نام و خود و دل
راز دل میگویند بلو کو	موی شود نکته نهج موی
نجمه بویک خاتم خویش	دریاچه کار نامه خویش
صد نفقه در دوشمن ریز	در غر نومی که هر ریز
کوهرش و طلب بر لادن	بر جوهریان دل صلازن
بر نگاره دل فکن کمند	بشد هر قدر ز دور بدید
در خاک تو تیغ لیس	بریند طلسم از چوایی
شکیر بلند کن درین راه	جهازه بر آن لب و رخساره
ز نایب جوهرش	در کن قدم هر یک کن
عیار سیر و ان پهلوان	لشکر کعبه در یکین

در ناز نیاز این هم مشتاق	صد تحفه بپر سررم عشاق
زین خاک بکونه عشق را	رفند قلب و فکر گذران
آتش زده خود بخود گدازند	خاکستر و عشق کنند
از آه ملوک آتش بس	خاکستر ملوک عشق است
عشق هزار خانه بکشد	است هزار لوبه بیک
بلکن درین عالم خانه	بردار خزان در خزان
بک چو نیم بوستان و	کدام نه بند دوستان و
فغش مکش از دل حکر سوبه	خوبه بجان زهرین سوبه
ناسوز کهن کجا کس اور	چون کنی دلف و در زانک اور
کبر و جود است نزلش آغاز	هر قطره خون دل شود بار
هر دلف نهر لرغان نبالد	هر جان نهر لرغان نبالد
کرد و جوخه جو نامه پرورد	هم نامه پر و نبالد از ورورد

این درو به در و درو	دین در و در و درو
از جلدن ریفت نه راز	کس حمله یمن فست نه پرداز
مورینش ز بیم بر جفت	و دعوم ز دل و دینم بر جفت
کنی روزه کار باز دیم بهو	دین شک نه هم ترا دیم بهو
رفت از کفم اختیار دین	کس حمله بهو کار میرود
هر حرف که گفتش لعل بود	سورابه جسم خون دل بود
هر پرده که این لعل به کف	در پرده نرگس حکم داشت
ملک چه کفم تراشت از بیم	بچاره دلم بغیر نسیم
ان را در سینه لعل بود	فرمان میرودین چه دران
اگر بر خایه اوقفا رفت	باید پیش از سر رفت
بغیر کسول و لعل	زورم در این که این کمال و لعل
کز جری بهو در کساره	کس لا قبول نیست چاره

ای که گفت کار فرمای	درست زن در روز کار بجای
تو کار گفت کاروان کن	خو کار بنمودیت که لال کن
رفتم هزارانها به بزرگ	در دیده و دل به بندم آید
ز آنکو که به خوشی سازد	صد گفته در آردم سازد
چون خامه زان بکوه خرم	صد تهنه بر تدر و در خرم
زین کان به بر کد از خرم	کو هر تهنه به چرخ کرم
هر دم نکش آن نورای	بر لکش و سازم صلابی
هر خط با لبین فسیل	بر مغر سر به برم جویا
بیلی چو بدل زدی این رتر	صلحی بدل کند بر خنجر
مجنون چو برین فسون بندگوش	بیا نخواست از لاش فراموش
انها همه خست در غم	وینها همه خستند با هم
در عشق بدل بخت نها	زینها فرق است تا با نها

آن کده ز نو کنم طوح عشق رب در بین دهم شمع
 و بر یک چشم درین خزان کین نام برود کند به
 زین خط حکم بر بخت نه زمار کردن زمانه
 هر زخم در زخم بر کشد تا خوش فلک کنم بر آواز
 کیرم ز نوای نه در اینک در پلوی او در به زخم خاک
 شمع و لعل آب سوزم ز آتش کده چو بر فروزم
 بر فارسین ازین معایذ آتش مبرم بار بخت
 زین ضدی نبوده بر یک پیشای صبح را دهم یک
 خاکستر و در ز نوایان مراد بهرم بر لبان
 از غفلت کنم نقاب آرم نهاده عشقی کنم کرم
 دل خون کنم و جگر کدارم تا کشته عشق بر طرارم
 از حاتم سوزد لکام طوفان سخن ترا دهم

طوفان

خرد خودم بدرفت بی دریا طلمس عیبی بی
 کوچه بکنم لعلک سرباز چو بزم رستم راز
 هر سبزه که بر درم بری حوی از لعل لب لعلش روی
 هر لاله که گردش خون لال از دهن حکم بر زبان
 از ابره و بده کاس بیدم و از خون سبزه نبوغ کارم
 ریای تریق نام از دست کز کبک است اوین کم است
 هفت و بیست کنیم این پیش از کس کم از نظر سخن را
 در باغ جوانم از غریب خرد و نفس لعن بی
 نخل لبانم اندرین باغ کز جلوه بهار آرزو لعل و لاله
 بندم کمره باغبان و لعل شکوفه از معانی
 عوچه فکنم بحر خورشید و ز بزم لب عوچه خورشید
 منت نکشم رستم و غیره خوسا به خوشم درین دیر

در خاک چنین نفس زدایی بیکانه شوم ز آشنایی
 زندان کنکار ارغوان زار در چشم پیاله ارغوان کار
 من بادل غم کشیده خویش راق کتن چون دیده خویش
 بهم جو صبار خانه ریوان سوزم جو سپند پایه کویان
 صد نکته تر بر دهن کفارم بر خاک لبان جگرش رزم
 کوم بعد بر ملک سرتیز بر لبتر عاقبت جگرش رزم
 زین ابر که کوشش بخون غرق در خیز قهت ز نم برق
 از آب بر آرم این جگر را آتش ز نم این دماغ تر را
 در شبوه این جگر گذارم با شش کم زاده سارم
 ناماز که بجور قسم را صد غوطه بخون و هم قسم را
 سویم ز پیر سواد نامه از آب جگر زبان خام
 همدرو به سروستنی را هم راز به سوری و سخن را

حکایت خانه شاعر و کاتب	نقش نگارم به نقش و نگار
آن لحظه شوم باری را	کاسود کنم و مانع جان را
بر مایه های آسمانی	از گشته کنم نمک بانی
صد غمزه چرب و کرم و کرام	بر روزه بهم چو مغز بادام
روح و ده کار عشق کردم	سخت کش با عشق کردم
در سینه شاعر یاد دارم	صد قافله در و بار دارم
بار یک روان نوزد از کاه	هر که گذرم ز صد خط کاه
صد قافله از سیم روانی	سبکبیریه میر کاروانی
این نامه در بود قطع این کس	من بی بکس بکبره عشق
این لعل که در دایه کل	من می نمش بکس دل
این جبهه در رخسار چاک	من بی کس بجایم اعلای
این نامه در سر کشت عشق	صحرای خون و دشت عشق

نقطش لعلک کلاه سوده	معشش خنن باده سوده
این درود است ایام نیت	خون جگر است سیر دمی
سروش فرابه دلت این	خون تدرود بهار این
این نغمه را یک زهر عشق	یک غم از سرود عشق
هزار دین ام برین چاک	زار و بهر ار برده امانک
این جریحه هر مغرور دمانست	از یک عشق دوسه کی است
این باده از آن سبزه باده	کش دامن صحرای باده
این دوزخ کز بدل صلاب	این سورش دیده نوشاب
این برده کو که کرده ام ساز	انجام زنجیر و ازین آغاز
آلوده خون دل تو این	از عشق شکفته باحر این
عنوان مراد ما را دویه	خوابه غم شکست دویه
همدسته رنند چون که آن را	هم رشته دهد جگر در آن را

یکم از این

کز بند ازین سبک نوازے دلهای شکسته مومبایے
 هر گوش نه زبید این لوزرا هر کوه قنابد این حدارای
 بس داسنه ام هر حدایک کین نقش منوه ام زنه طاک
 بس قافله رفت کز درایے نشید ملک جین حدایے
 این دم نه نراست کهر ازرا دین رطاک کراں سبک ازرا
 ان دلزاران زیاده دارم کز شکر هند باوه دارم
 چون جریه فانی سوسم برانام احسن برآید از می و حام
 این دل هر چایا کمالست دگر دینک سزایست
 نقشه است بزور نام منقون کب لیا و صند زار بخون
 بر لبه بیایه مرغ خامه دارم خجای بهج نام
 بکوفه هوا به آسمانی مانده مدلیا ز لبس کرا بی
 دانم کیمت چرخ خرابه بر دراز کبوتران بر پای

کرمای ز به چشیدن برای
 لعل برساندش پای
 با جان گذرانده روزگار
 برین کس ز دل تبار
 زین هفت رطوبت منزل
 بندهم بجز به پنج محل
 زاندم در آرام از محراب
 زین پرده کین به پرده کار
 این جابر خوش هفت حرکت
 کاه دردمشان به نیمه ملک
 نازان و جمال و حبش خاص
 در جلوه کسب محله خاص
 خدین اکرم لال دهن
 بکای بر مملکت تخت
 سازم دل ازین فایز
 زان سینه ک که کردم جواب
 زین سحر و دعوی مغال
 براد و دهرسون باب
 کز آن کنم سپهر جهان
 بلقین بر م بر سلیمان
 ای فکر بیا و دود و دین
 در لوزی کاره در سحر شو
 ای غصه من تو هم ملک
 کوخنت کین در سران باش

سوکنده بیاوه خادین خوش	نه جرمه کرده لم فراموش
بکس تیره و کزرب و کدیر	من چون کس هم کار غم
کوان هم آئین فسونها	چون شبیه باوه کرم خونها
از هر دم کرم شعله بردار	و از هر خم موی از غنوم ساز
هم راز از دل ز دل کن دهند	هم مهر لب لب نهاده اند
بکجه قرابه بوس کرم	جوش ز دم ز خوش کرم
بری شوم و بکونی تاب	موجی ز غم و روم کرداب
در زرم که بلند دشتی	آهسته در خفته اند شتی
فیضی این خورش بگذر	جوشی زین دشتی بگذر
و این سخن آشف در شاف	از سخن مرار کوهی کاف
بر قصر و مانع کن خدایش	بر کس دیده نه آسایش
باز بکجه و دیبا	کین کاف سر لب تابایش
قصر مکنه فلک خدایش	کاه و سر لب تابایش

کین کاف سر لب تابایش

بر چرخ مکش عشق خرگاه بهد از تو دهمت از شهنشاه
 گذارش خطایر سایان بوس حضرت شهنشاه و لغزش او
 شکر نعم صوری و مغوی بنا صیبه ارادت در کایه ساهلست
 ای پایه فرازین هفت ادرک نیران عدالت کران سک
 فیض تو بروز کار مفتوح چون بادوم بحکم نغمه باروح
 صد مانع طرب بزم کاش صد خم کرده بادوه در نکاشت
 ای از تو جهان سکون گرفته بانع توقفه خون گرفته
 محبت که کل ظفر و مانع از خاک ترا کینش فنده
 بر حاذق و ز کعبه کلاه سرگردی و فتنه نشد سپاه
 تنگ کوکله ز جو سرم این زهره نراست و بر حکیم
 آفتابان کیم کاه و بحر از میوه دانست برانور
 آنرا درین طایفه بیداری است چنانچه آفتاب

انما که لب نیست خوابد	بر عمر و دباره کامیاب
ماخت نوزده داربش	بزرندیک جهان سبب
نما مودت از دست لکام	آتشیه بیغ هم نیام است
یکفور تولد نهفت اخضر	کشت تولد نهفت کور
ختم است بگوهرت شیرین	لبس ویرمان کلب بزرگ
عالم بران ازین بزرگان	بر کس روم را زحک کران
بارب نهان بزرگ برهن	بهاسته نیک روی کوش
بارب بر نرا نرد نهادن	چون بر دوش خرد دادن
لباب دواغ در شهنرا	حکم تولد است این جهانرا
چون بایسم ازین حد فاکم	خون درونی صبر مندر جوس
آهیم شیم ستاره اوج دار	هم عقال سپهر موج دار
ترک ره درسم انی وال کبر	حقا بجه بگویند چاک کبر

اوروز ز نشت عرم حکیمم	وانمده حادث و قد عجم
کلکم نفا و جز و کاک بنی	یک تخت بعد از کاک بنی
بنا حایت و هر فلک است	یک سینه ندیده لم درین
هر موی بنم ز برده ساز	نار است جدا جدا فلا ساز
بسیر و بدست را نشین کار	نه دایره سلا بنای بر کار
شع و جطر بسیم	کلکم زو به و من مقیم
ورنه چن ازل طمید	از مار لظ به نخل ندید
در زو فنی و کشته زرف	بک حرف نخود
زین دایره لعل کرده لم فضا	سند نهاده لم هر نفس
آکنس ز نشت کله سیم	در هر بن موهفته کسم
هر موی ز من تمام کوش	خاموش من لبا
چون خواب کم درین سیم	اف نه نور از وقت حرکت

بک حرف نخود

ابن دل که نبرد بگری، لطف بهین در و بهاری
 چون می کشد کل در پس سج، کل کش مرا چن از و داغ
 هم کشدم ز ریشه سامان، هم کل بکشندم بدامان
 صفت علم جو بابت خصال، در هر و رزمم جو چهره خال
 ناماز و نمرز نم رزم را، در با و کشیده ام علم را
 گویند بنظر الهی، یعنی به کمال با و شاهی
 کس نیست نهاده ام ^{طایف} کجا رسد و عناق
 کفتم سخن و در پس سخن، کجا که منم مقام من
 در باب که از لطافه ^{حد} بکدام ^{ام} اشاره چند
 ما در حاشیه ^ه بکشیم، نالیدنی ^{فی} علم بدینم
 پیر استیلا ^{نه} این ^{چس} نزل، در کل کوفه سخن ^{ملا}
 ما طور سپهر و ^{مرا} بابت، با کوزه ^{یاع} رشت ^ب

بطین

این محبت و عشق کشتن نو باوه ام زد و رفت کشتن
این بخل و چغچه کشتن دم آب لد عرف چشیدن دادم
این زهره رسا نهد پس بچید لطف ن بر حس
آوردن ام زد و خون طردید با برن در پی و پرستار
ناخن زده در دل فروخت ناهن کند در و جرو بند
از لبه ام زد و کشتن کشتن سخن که حد در کشتن
کوساز خود و خوں دل تو آتش چه کند باب ن فو
کو گوهر خود خریف شناس بدست که کس لطف آتش
محل بخاره لبه ام سخن کو جان مراد با دهن
آب زه درین کو گوهر مک زین بچنه مست با بی سیک
کرم بره آن دو کرم زد پیری کهن و حرف نوید
کرم فله بوزوم ز فانه همت کشدم ز نام فانه

بنی آدم

زین و حله رخت خولیس بندم محاک بر باط پس بندم
 هر چند که لاله من در لک است چهاره جوان حدی پس بندم
 کنم که ساره باز دارم در ره سپهر کار دارم
 بابر بفرستم از خسته بندم بندم بر ناله کوهر بندم
 این خانه ملک و کاخ با تو کافرا خسته ام بسحر ماروت
 کر غیر نهیم متعاب با چشم فزون کمران تاب
 تا نقش زخم خط قدم دل هر موی فکرم کنم رزم دل
 زینان که ز موی خامه دارم صد مکنه جو موی خامه دارم
 خوب باغبانم این میند تا آب و هم کل سخن دل
 لطف تو دلم بکوش صد کبریا بکوش
 در نه ندیم بسحر ماروت یک قطره خون لکاش
 این چشمه که من کنده ام از مینو نوبت قطره ام

آن قطره که دیره قبله فان	آبش حد نذر طوفان
درست طلسم این خلدن	من هیچ نه ام درین زمانه
وز سرخی آفریده است	روح سختم و میده است
در سینه است این قیاب	س کاف بلب در آلب
هم کسح رت و هم رنجور	من دست هین فن از دور
منه نو ده جنس شکر فتم	من جلد کتاب صوت و حرفم
من دره خاک رشانم	تو می طلعب بر رشانم
چون خمو کوئنه بلب کوشم	من هم در رشان بیوم
بز خاک جواب مغش افتم	بادی تو تم و درش افتم
از موجه فصل است این محس	من مهر بلب نهاله عاشق
میکوم دست و رکفم صبر	نخزش کلنت و زبرش
در جوبش خوشی و خوشی	این باد که توئی و می بوم

دارم کتب

دلم نخب و لفرسان مله بدلی خود ار کرسان
 آن کرم روم که گاه بگاه صد فایده جان برم ازین گاه
 زین ملک که دلم بدان است آمدند کاروان معین
 در راه زر انوم رها کاجی زیبا دلم بطن
 این ره چو است رو بر کیم بدم سر دل نیم بران نطق
 نگو میرش کمان هر طور سکنش همه دره دره نور
 بنکو هر چه سان بگذر بر روی سواد می زرم نوی
 زین دایره نیک بگری بحر ملک برادرین
 اصف بره دست ناز بر کسرم موه اسب ناز
 ز فکر زوم بلند حرا ز خرچ بنم صد آسمان ناز
 زین پیش که می فرستم کام جانبش کی نهد سحر کام
 این نکته هر بر اثر از نظر بگذشت مرا و پیشرفت

این هیکل بازوی نهی
 طومار سپیده سحرین
 کردم بطرد کس دور
 منشور ابد رزم نیابت
 کرمت نزل بر بازوی محبت
 بگذرد بر بر پایه محبت
 نامهت شماره آسمان شد
 این لوح رزم بود جهان شد
 دل لا شگفته زده دم لحد
 و سنگ گل حبه سحره
 ای طبع بمن نو در صوبایی
 وی لونی کل سر سبایی
 فبا چه از پی حدیث نزل
 زین باغ بر آوردن چمن
 در کام خفت این چه سار
 الباب در منزلت در کار
 بایند مشووری گلشن
 بر باغ و کر بر و نشان
 در کلس جان در کوچه
 نخل کلس خوش غریب
 و کفاه میرد کز نال
 این نخل بخل بند اقبال
 شایه که کلب فایده
 لب ز برادر و ست جام
 لب ز برادر و ست جام

در بر
 در بر

در بزم ناطق و مست سینه زنی سینه و این ناطق
 کتب آینه زنی عشق و غلبه و انکسار و این
 طاعت با قضا و در بزم کارگاه خود و زب
 ای خامه سبز عشق بر کن در غله و پنهان سر کن
 دارم زبانه علم من مست انکده کاه عشق درو
 در با و به حکم چنین باب عشق در من و من ز عشق سراب
 ما جوئی زخم زخم حسی مذهب و خون و هم لب حسی
 انکده کنم جهان بد در آنس دل کنم زبان سرش
 صد غله بک دل درم و انکه دم آنس بر آرم
 زدم که نفس درو با ز حرف و شهاب حو
 زخم حرف عشق جویم به بنم حرف عشق کویم
 هر دم ز حکم و ان نه بر کوئی زبانه زخم صد

از دین خاک نم سارم از خط در دم نشه ر بکارم
بیر دل کشم از دماغ خون روغن نم آتش در دل
در سغده کمزم نظر کن زین ذوق بباغ ناز کن
هم رشک کشم شعله در کاس هم سغده بخون دل و نیم کاس
زین خون هر زریش سبزه هر قطره هر لاله یک کوه
راکش گل عشق بر دماند کامریش رنگ عشق داند
در عشق حرف در غنیم پرور کرم و سر و غنیم
بجول کام بر دین زینش حلیم در فروریم کجاش
بر نازک عفت با نام تا خطبه نیام عشق حلیم
عشق لسته ناله سغده در کاس عفت سبزه لاله در کاس
تا نهیم به بنه و عشق سلطان ستم ناله و عشق
در رکب روان و قسبه در دست هیچ حریفه و عشق

صد مود آرزو سبایش	صد ناله نقیب بار کاش
از آب جگر کشته دلش	بر آتش ملک نهاده لوزش
صد فتنه ستاده در بخشش	صد فتح نهفته در شکستش
بر کوچه نغمه عمارت	بر کرب خون کشته سوار بی
بر خاک نهادن از بخشش	نار کشته بر جریغ بخشش
صوت زبلاد و تیغ خورون	جام الکوف و تیغ خورون
آبادی او همه خراسان	ناکامی او لکام پای
از و پادشاهان	از سینه لبه جلوه کاش
هم شب او بکام نایاب	هم تیغ سبایش جاماب
هم کاره خاک آبجویش	هم خواجه حسن آمویش
سیماب بوج کره رفته	الکس بکف سده کفته
آتشکده سحر جوش	صد میکره توبه نصوش

الاسفان دافع داری	ناگور زوشن حشم کاری
سج بخار که همراست	نریک بزهره دیمه سنگ
بکینختن از جهان خلش	انداختن سری مصاش
میخانه ادبهر قسرا به	دیوانه او بهر خرایه
هم بر نو دشته ماتا لشی	هم خمر سحله نطع خوالش
نلخ آب بکیر لینه زبال	خاکسند دل بدیده بنر بال
از آرزو به درون سپنه	آتش کندن در ا بکینه
سکریف ن خوار خوار	نطع افکن کفن خاک ری
آل صاعقه سوز ابر اندوه	خوبی سیلاب آتش کوه
برق افکن فرق خوار اهن	بر تو بر شمع دود ماها
از خون حرد لنگار بپوید	از سلسله منون چانید
از آه زهر تیغ بکرم	وزر رنگ بهر دیه نمر کلر

کاه از لب خنده ارغوان برتر	کاه از کاک کرب لاله اکینر
پیغام ده خباب زدن	آینه کنار دید ماران
معجون طبع زود لعل	آب جگر کد افسوس
استخوان خلیفه او	جادو به دهن و طبع او
نیغ نه شک سنگ یه	خاب درق سباه کایه
اسید کد ار و آرزو سوز	خونین لب او باطن رفر
صد خون فراق تشنه او	کدک خباب دشت او
آتش زن نوها جادو	کمره کن کاروان مسید
دار کرد ملالت ابرویش	آتش فتنه آرجویش
خمر زن سینه سگ	افشرد و مارک ملالت
بر جوی سرخیایش	خواب زشت و بد آتش
آینه نمایی جوهر تاز	خساره لک حسن غناز

هم برین سخن منت ده او	هم شعله کداز داده او
از مهره درسم خانه بردار	تجانه شگفت و کعبه لندار
که گشته ازین جلیغ باغوش	پنهانده بنام کعبه باغوش
انداخته گاه قریح از غمیر	پیرایه کعبه ست و دیر
انجام آردی نمک	آب جگر است از دل
خویش را بکفان وازا	اف: عشق جان کدازا
دگر غم زهر است و برین	انگش همه است و این
چون عشق ز کعبه است	مهره آتش شود آب
شیران ز بلای عشق بالان	خون خورده ز نرگس غزالان
حسن آمد و بر جهان صد لغو	عشق آمد و صد در بلاد لغو
بجس فرب ناکهانی	عشق بلایه آسمانی
تا حد کند دیه بنا کام	از مار کعبه بایست صد دام

عقلیه

معتوق بنابه حسن باد	عشق است سر سبک نوا
سر کرده برون رنگ گران	آن هر چه زلفون با بکبان
سر بر زده این دروخل یکسان	در کائنات این مهند کاف
لکچمه چون مهر منور است	دل بادل وین بنی بهم در
چون باد به شسته نغمه بار	این حسن لغزش نه کردار
انجیب که نقاب شیر است	این نعل به کرم خیز است
از بند بگویم آنچه دیدم	عشق عرب و عجم شنیدم
بر دیده کفایم این شنید	تغیج بکشم ازین خیزد
خوبه نغان جگر کدران	لباس و جنون عشق بازان
دل بادل و جان بجان فلام	بینم دو جگر کدر با هم
چون باد به صبح گل نمناک	در جام لعل هر دو سر یک
هم صبر کند هم جنون ریز	بر آنس که بیکر خون ریز

چون نون بارز و هم کوشی چون ناز به نغمه دوش بر نیش
 این در کف آن همد سازه و آن ساغر این زید طایفه
 این جلوه دهد برین شمایل زین ساعه آن کند صلاب
 آن نه که مافهان بیکبار و ز رخمه جریح یک نثار
 قانون طرب بماند ساز مفرات رنجه شاید آنگاه
 چاک نقد برور کارش که افوس ز فو کند تبارش
 اما که ز کردش شماره عاقل بدل هرگز باری
 که موز و صاب مایه نوا بنده میان مرغان جاوید
 بدل شودش دو دیر خوار و از مو حلدش لبه خوار
 سپهر آید این حایر فای ملیح افدش آب یکدانه
 دل موخه درونه نای بادل به جگر بعد خمر لای
 خرد ز دلش لاف جگر کوز کرد و بدو دست از کس افروز

و آن از نغمه

و آن آتش سعله زرد چو کلیر زرد زخم چو کلک کند
 سازد دل و جان آتش زده آتشده کل زین سله
 جوشد و خورده و کس سبب خیزد چو شعله بای کوبان
 آتش چو زود و سبب آتش خود جلوه کنان در آتش
 کرد و بدوست مریست بس سوزن غنوده و در آتش
 سوزند هم ز عشق سبب همچون صندل و زرد کباب
 در باب که حال عشق است زب کمال عشق است
 که زده چشم روشن است خاکستر و توتیا
 چون عشق علم کند عشق آتش زن عشق و عشق
 چون آتش عشق بر زرد بر و زده و شمع بر و زرد
 عشق بر آید آسمان بس عشق بعافت زرد کوب
 چرخ زده عشق صادق عشق سوز و عشق آتش

جایی که غش ز لوبی
 معنوی عشق مخمب
 با هر چه ز کز دست برآید
 با عاشق آرزوی خوش
 در عشق بحر کد اخشی
 این موصی است سخن
 در عشق چنین کز دست برآید
 این است و به عشق کور را
 هر کس هر چه حسن در آید
 که چون کل شعله پیش افتد
 بس گشته در آن باغ در
 کونند سمنده و سمنده
 در دل چه اثر آید
 کافیه چو باغ است در آید
 سوز دل و خوش عشق باید
 و به ناز سوده دل چه آید
 این لوبی است چه فرزند
 کافیه در آید و لوبی
 آتش در آن بر آید
 کونند سمنده و سمنده
 آتش از آن سبب آید
 کان کد عشق که آید
 در عشق چو شعله بر آید
 در آب اگر آید لوبی

خواجه

خوش آنکه سر ابراهیم عابد دلجو	عشقش بر جان باد و لو آن دلجو
بغا که شهنشهر عاقبت باس	در عشق قنای بی دست باس
معشوق چو چهره بر فردوز	عشق چه کند اگر لوز
این شعله چراغ هر چه بس	دین رشته سرب هر که بس
این بادو محو به نرم هر کس	کسین آن دهند بشد و بس
این رشته لیس بر بند رشته	دین سبزه جانک هند کشته
نهدند و هزار عالم عشق	نهدند جهان هم عشق
بافتش و قفا خط خیزد	در یک جگر کمال زین
خاکس آمد وزه وزه مهر آ	هر وزه چراغ ده سپهر آ
آن غمزه که جنون بجل است	در دشت غمزه یک دل است
و آنهم هر یک را رنج است	و آن نیز که بی سبب است
هر یک در دونه لبور حسن داشت	نماند ز لاله همس داشت

نهد به صفتان آتشین چو آتش کنگان بهرین موسی
 ران غمزه که در خرم کرده صدر زنده فتنه و لم کرده
 خوبه کنگان کرشمه کون هم خجسته نمک روشن
 کو غفلت و روبرو در آید جگر که در برابر آید
 چون برق نکه بدیل زنده صد سینه آتشین کدآب
 نعلی نه در روی زیبا در کف دل و آیه سبک
 بر کردش نرزد سینه هر کوشش جسم و دریا
 هر چه کینه سنا یک کرد خون در جگر لظا یک کرد
 آنرا که کسین ویده مرآت این عشق بلا به خانه جبر
 داری خود به عشق مرآت خسته و همکشان عشق
 زان سبب کان ز کور باغزه و دل جگر درون
 از مهره و لوریه و پاک با قوت فن ز کان لک

از برق ملا دهند قنداب و از دایع جنون نهند کلاب
 این دشت شکسته در دلها زار و بن دل شد بنیم لبلا زار
 رای به لب عشق لب برزد و از غم جگر خراب برزد
 و بیایه عاشق جنون است و زیاب که این جنون فسون است
 باغ لغو و هزار شبهه و عشق و جنون کفایت
 با عشق و جنون خرویدن کن و در کار سر و وید چل کن
 پیداست نفع آب آتش رود و در عشق آتش چوین شود
 کس دشمن عشق چمن حروید و بن عشق نفعل بنیرید
 در زرم چوبه لب خارا و در زرم سکندر لب و دارا
 چون عشق کن ده یار و رفیق و لب عقل و دید زنده در کور
 کو غطاب کن ده باغ عشق و این باوه کجا و کرم است
 این عشق است و بنجو از جنون و است هشتادونه در دین

آمد چون تو دل لواز به کنجک بردن به مایه
 بر تخت نشین بهفت خرم گز کرد سدره بخت برآ
 چون نعل حسن در لعل حسن خاکستر عشق شد تخت
 حسن از چهره کس نه موند و اندک در زیادت شرم
 نور شب به صبح صادق دادان برآشوق کاش به جو خوش
 از می جو طهاره ملا و به شیر به ساقی مزین
 حسن نکل در ارادت به شب بیدار بی وقت است
 به بهت به هر قدم طهاره از هر مزه نغز اندرین راه
 چون چشم بهوش آمد و درو بدست ز راسته بیا موز
 بدست ز راسته بدست و اندر کیش تیر لقا
 به بهت به بهت به بهت به بهت به بهت به بهت
 این آب به بهت به بهت به بهت به بهت به بهت

به بهت به بهت
 به بهت به بهت

مأج مغبه درو کنین	جز خاک در بسو کنین
سر کبر موی از تو آگاه	هشدار از دست در راه
نماند طرطره پر خج	بچه رک و لیمه ج در خج
خوشه زنج کن و بر دهن	نودیده بکاک بند کوزه
صد و دام بکوه کاه افلاک	نخ نوحه و فیه آفاق
این حسن در دار لیلی هست	خوب همه در در کوه
این راه صورت بدین	در عالم متعینت خورن
زین انجمن فراز مرتب	نظاره کبی لب ز مرتب
این نفس ز سر کاه بر دار	دین نمک مرش راه بر دار
این عشق که گفتن شایسته	در برده ده جهان نایسته
و اما نه آن خرد کل گفت	آزما نمحط مدش مدس گفت
نماند میرغ البسمن	حب عقد هر بخ ای دل

رہے کہ ہزار جان بیاوے کدز کہ نہ جاپے البتہ
 رہے محض ہے باریک مان بازوی چشم مارک
 زین رہ عم نشہ اب خورہ زین عسم دل و نشہ اب خورہ
 تو بک برادر ہنس و گریہ نفو کہ راہ با خطرت
 آن حسن بگو کہ بی زور دل و آن عشق ہر برادر حال
 زین پیش مرہ زوال اپس عطف ہر حقیقت پیش نشا
 بکمر و بکشت زینے لو مانیت لوی ہستے لو
 واکفہ ریت ہست کرد ہشار نئی چوشت کرد
 ایں عشق بگو کہ در رک و رک رہست ہنغمہ مادر و رک
 عولہ بکب با ہنارے سلطان حقیقت و مجارے
 با بک و حدت ایں کلانہ عشق است کہ ہنزد نزلانہ
 در بحر زانیت ایں اوج عشق است کہ می ترا و ایں اوج

این نعل که سر کشد تباری
 عمل است که چه نهد بر تباری
 در پست نمود عشق نعل خلد
 در پای کرانه ناپدیدار
 دل در ملک و لوی در باب
 در هر نهدی هرگز کردار
 عصفی بیدر جاود دلا
 کو ماند اگر نعل خو نمایان
 چون خود نودت بنرم
 بویش در دست حیات بانی
 ای پست است بخون
 در نعل بر و به بحر کم نعل
 نعلی زین فروش چو نعل
 کاورن ز نورش درو نعل
 نعل نعل جز نعل نیست
 در نعل در و خرد نعل
 در عشق نعل نعل دانان
 ناپدید نعل ما جوانان
 ای چاک نور نرم اجاب
 کز نامه نعل نعل نعل
 عین نعل نعل نعل نعل
 در عشق زوم می جگر نعل
 آنم که بعد جگر کند
 دامن ره در رسم عشق نعل

اف نه علقان ز من بری من علق و از من بری
 و بکرمی و نزع آن مهرش کز دست نظر شدند کرد
 نعلیم که بالین صبری بر بام خرد زخم صفیری
 زین حرف که بر کم جهان کشته شد ز من رسد
 عهدت بیاد تو بهارم کمال بر نفوم که علق بایم
 که علق کند جگر کدز به و بکرمی و در شان طرز
 زبتم که در می سر سخی شاه یکپه سخی بکرم ز شاه
 بنیاد کس این آتکده عالم خور دنیا فوش و بهایش عشق
 دران درویند به نفعی ز رفعت که شرازه این لشعور
 و با چه کفار حسن کفان و شان رن در شان عشق
 مستانه بجانه فوس ساز زین کونه بخون کفار و ای
 که کور بود هند شاه چون هندوی چشم کجکده

بیایه و جهان جهان پناش رطای ایمنی خشت کاش
 در ماهوران با نام لب چون دره نردی مسک
 در کوزه همه ملک سکوه دالش نشسته خرد پروه
 فرما و خیل کام یاران پیش از روز خج یاران
 خافان حطاشان و جیش هم یاج فوژد و نیم کیش
 او سرور خیل یاران بر ویر که او کلاه یاران
 در کینه هر بر مشه رزم در مهر حرف سینه دزم
 لطیفش به بهار شادمانی مهرش لعلوم مهر کانی
 هم کرد و ریش لغو از فضا هم خاشاکش بر وین
 در ماه طرب برون و افاب بهر در البشام
 دلخوش علی جهان بیایه بدلو کران بد او خج
 از عفا کف عهده سخت بر خشت نهال پایه خشت

بر حیف کلد که کوشه نموده از نارک همه کلده رپوده
 کوله چومه بر آسمان کوش انجم سپهانش در زین کوش
 در دله می سپه کرم بولعه آگاه ز کسپ مو بولود
 بیکت طلسم دوزاوان خود کرده بانی بری نرادا
 دل بسته رعد فر در باره چون باد صبا بر خش باره
 از خش شکفته آن بر نیله چون کاک که نوین شکفته از د
 از خش میاد آتش زن چو کان نه و کوی آتش زن
 در پویه زده بر آسمان طلب بر بسته کرتی هزار اصطاف
 بر تاب و توفان و دانا بر چاره ریح او توانا
 عجب و مهرش بموخره ز رویه بیا راه بروی
 آتش اگر شنیفه از یک کرده ن کشفه
 چو پویه زن خنجم کرد کلکون صا جام کردی

در زین کوش

در زبوزین گرفته کوسن از دخت آنش بدین
 از خنجر کف سپهر کامی افکنده دشت ماه واری
 آینه خرام و نرم رخسار بر حسن او چون نغمه بر تار
 بچید هوای فغیرین دلم به کرد جا با نهی ستم
 حد عهد شتاب شتاب حد با هجر در رکابش
 در جلوه کره بباد دله در بویه کره ز دل کلاه
 بر لبه صبا تبار کاکاب به کوه بلبله شمع سنبل
 هم در دم او کره هباری هم کاکل او مغش زاری
 بر لاله چیده همچو سودی از کوه کدشته چو تیر و
 در گرم رویه چو بتر کوبی آنش ز سیم نیز کوبی
 بر باد زرق لعل لبته برخاتم نه بکن شکسته
 او شاه سوار و دشت زیر دشت کای غنچه

در برده حسن عشق و دانش صد ناز نهفته در نیازش
 سیمین صفتی شکفته جزر در لعل و کبر کند نیاز
 در حسن و بهار و لغو به شغف و جهان ناشکیه
 سیمین صفتی برت به صد مکه زیر مهر کجابه
 نانش چشم دیده به چو را ز تاز بلف کوه هم نار
 که ساخته عشق خفته مدار که کوه کفاه است به سار
 مالا جوئی ناب داده ابرو جو کند ناب داده
 در حسن و صفای نیکویش در عشق و بهار ز یک نیکویش
 عالم بهر ارز و وشتن برون و درون همه شستن
 و اینش جو خج حلقه برور هم قلب کفاف و هم حکور
 در زن عشق خوش کنش بهر زارین و درون رخس
 در عشق فکنده برینش در حسن نهر بر آسمان بخت

مغربان باز لبه ۱۱ حد دشته نردی دل کشه
 یک بنج کر از زبان کن ده صد تنع بدت نغره داد به
 کرد کس صف هندوان باز همچون نثره کر چشم طراز
 با ابرو چشم قصه جان را شمشیر سپهر و هندوان را
 هم خواب سپاه بکرالس هم لک دول جهان چالش
 خنجر به سجایم کرده نغ و نغره هم نیام کرده
 هم آغشته خنجر سر انداز هم لب بدو نیم که از باز
 بر تخت بخت پرده یابی بر حسن عشق لبه آبی
 آن صبح که بان طراز از خنجر آمد آن کل باز
 کردند سواره زبیه مهدش لبند کاه کاه عهدش
 از پرورش مد و سواره کاک کوه خوش نهر نغاره
 باید عین عین نهالش گرفت این جهان چالش

صدق ازل چنانکه دایه او کین بکار کار دایه
 کردید بدست برده گاشی نه فرو آسمان نیاس
 صبح سپید در خواند سده پختش از خواند
 بر خوانش مهر انبساطش منویشش در انبساطش
 منانه بخوش خرامی تخت نعلین بیایه کوه از تخت
 بر افسر او ملک جوانی بکفته جهان کلاه ستانی
 اختر سپهرش برش شاه کلاهش برش
 آینه درین زمان است کونار برد در خوش زمانست
 حکمران یک روان جوان طالع روحش روان تر
 شاه دلبخت کجاست میرت بجایم هوشتیار
 شاه جوایز این همیست کمالش مکن سر همیست
 خوش لکهای فراع دین بشمار بود در دین

خود را کف خرد شمرده	دوخت جوانی بخود سپرده
با این همه سبوح با ده مدار	با این دور بر عین مدار
بر درده عشق مو بولس	انچه حسن رو بر ولس
بیش ز بهار انتحالی	افلاک ز دفترش کتالی
پای بزم بخش و دل برانی	بر عشق کسیده مو شانی
مجموعه حسن زم کاشش	و با چه رو به کاشش
والا خردان خورده بنانی	در ان بخش ز عین بنانی
در موج زینا دورانی	در کهران ز لیس هانی
آن نکته فن دانی کهری	هر یک بقبای سخن نیری
ناوش زان برک سینی	صف لبته برو نعم بر سینی
بر کس عشق مید خوانی	افروخته آتین زبانی
انجم کهن و آسمان سپهر	کینوده کره ز راز نه دهر

افکنده نوازمان خود کام بر منخ خرد بر لبان دلم
 برود و بنالین خوبه آنکه هزار لیلین روج
 نهد و صفتان بمرکه نید ز رخار عیوب داده نوبد
 از صندل ترکسپده غازه کلکونه حسن کرد نازه
 صد نعمت ز برده او صد نکته نگار کرده او
 پرسید ز سرگذشتش برداشت نفس کج کلان
 با این همه ناز ناریسته با این همه پاس سرم یغیسه
 عشق از گش زبانه میزد حقیق در حدف میزد
 میدادند حدیث عشق در میشد ز قیون عشق بدوش
 میبخت ز عاشقان آنها میخواند ز عشق دستاها
 هر کس نیرانه شرید مکرده درونه دشت احک راز
 هر کس بکجاست حکایت میرخت بمنز صریح

می بود دلش بهر هم در بر از لعل حسن چاشنی کبیر
 بر روی ز شکوفه باغی شبنم شده تلخکامی غمی
 و انم فلک ز گردش نیند دوری نرزد چنین طرب خبر
 نیز یک قضا بر روز کار به بند و کعبه چن لکایه
 و دوران فلک کند فراموش کرده بر آید این زمانها
 آنکه هر روز نماند با کونار برود خوش زمانست
 افتادن خار خار با کلیه در سینه عافیت نل و مایه
 خولع رشسته سرور کم عشق در دل با یک بی او
 نفیس لغز خانه عشق جاد و نفیس فتنه عشق
 زمین کوزه کجانبون تراوید سودای تباری بر دین تراوید
 کانی سرور با بهار برورد کاک غنچه عشق و لاله در د
 بکتاب نه نامه باک بدست از عقل و حشون جهان کنج

هر چه جو شیر زره میرت	از ربه ملک بزره میرت
عابر اکف بر اس میرت	دل به بد و بد باس میرت
از بیه خود ریده بر لب	بر لب فسون و میده بر لب
کافه نقیصه آسمانی	نما که به بلا بیما کمانی
خواب کتب غیبی نام	از صدمه چشم زحم زایم
بناب که چون کفوی تخت	از زلزله بزرگش تخت
بیدار و دلف به تخت بست	نورنده بیدار خواب بست
کام دل شبنم بنی سمانه	هر دم دم دالین سمانه
باشند هفت برده کد	کاهه ز نقیصه به تخت
لبس لبر لاله بیدار کوه	آر و مزین ز آسمان روی
یونیده هنوز زخمه در راه	کاکاهه خود درونه کاه
ز کنجت مشعبد رفاه	نقش عجب از طلسم

نما که به بلا بیما کمانی

ناکاه غم برسم مرآمد تا یک شبیه ز درود آمد
 ز غم و محنت عمر گاه به شب ز جهان جدا شد
 میکرد بخت کار سستی چون زلف تبان دراز داشت
 آن شب در جود افع ز کس بود عالم چو کعبه برجم بود
 نام داشت در روز بخت چشمت چو شماره بود و خواب
 ناکاه گشت نارسش لغو در دیده خواب روشن افتاد
 کردش زره لال مرخا در دل خلع خیمت بر خاست
 در پست بخت خود عیار به در سینه نهفته خار خار
 اگر نه در کرد و اندیشه است دین غنی بخت کل گشت
 در حیرت کلش که این حرکت در زخم دلش که این نکت گشت
 آتش در بخت خانه در زد دین فتنه زد و اندیشه بر زد
 با اینهمه بایس و با سنا کج بخت نهانی

این نیک است خسته کیمیت دین شکر بر نیک کیمیت
 ز آتش گشت اینهم خوش کافخانه ز خوش و کسیر خوش
 این فتنه بخون من کرداد دین دارو به بهوش کرداد
 بر خیزد بر دین خانه افتاد کالش بدیل زمانه افتاد
 این پرده دری پرده کیمیت دین پرده لالام و پرده دریت
 دامن خزه هر عرکاست از در و دخی کنه سیمیت
 کرمست خراسیم نیکام چون خورشید سیم بسته بر نام
 از دیده منم رستمیت خواهم همه نیک بر دل
 نماند چه رسد خراسیمیت این سیم جسم می نرود از
 این شعله ز آب کیمیت دین دیده خراسیمیت
 آتش خراسیمیت دود از لیس شعله شیمیت
 از عشق فول چو محال نیکام شمار دونه مثل

این سخن ندانم از کی خواست کن هر که در یک ام بلا خواست
 جوش سحرین از چه لب و نریض دلم چه اضطرار لب
 تن ریخته قباکس از میان در پینه مانند پینه دانه
 دل روزه کنن حول سرانجام در دسمن کنن در شام
 ای دیده دوران در اهل بخت در چاره کائنات بگوشت
 آن شبی سحر بزرگوار که در پینه خانه باید اینوه
 در طالع انبیرم به بیند در کردش اخترم به بیند
 بر زانکه خنده بر چهره دست از هر دو کارم بدارد
 سبزه نخت در دکان بر چسب خانه و باغ
 میدانسته در زخم جگر بر بریدم کفر و کین
 ای فتنه چه خاسته به کینم ای جرف چه دارم از کینم
 ای نیشکسته پائیم خند ای سکن بمویا بیم خند

که یک سینه با تنیست	وین کرده ز راه نوبیست
در دیده من میزند برف	و از شدت دشت برف
بر خیزه لم جدا کفایت	در هر یکم جدا سبایت
نست ز من این رک خوی	بر دی کسم این سبایت
دشمنه دنی بجایه	ز بخت کران بیایه
آل کسب در درو کسب	لکست هزار ابله
این با ذروا کسب	دی کرد ز غنی در کسب
دانم رسب عشق کسب	انکه نکر گذار در دلب
این فتنه کرد بدلی خراب	از موب عشق در کسب
خونی علم کدم شاه	چو پیش کدم با کاه
از تور این هزاره بر خور	و از راه این غبار خور
این عشق در درو کسب	بجده شراب بر نیام

این مرغ روی بر در گام	این کوبه که میدید به تمام
دین فاصد را ز خیر توان	وز جلو کعبت خروده کوان
بر فضا است به لکبانی	آمین کدام کسور است اینی
حون مکیف خود کبریاست	وانم در زمین زبون تر است
حاشو ز تر است آب راه	بمپوده کدام کوب این ناله
همدم که روزه کار است	وانم ز کل جنون نه است
آن روز در خاک من سر نشاند	نسودا به جنون لبر نشاند
لبس کاش کفانه روز کارم	کاین شعله و مید در بهارم
عمر لب بخت خوشه جنم	کاین فتنه شکفت در زینم
امام بخت سوختم و آ	بر آله حکم به خیایه
از کریم نیاید آب مبدل	و از ناله به شعله آب مبدل
با خواب احاطه نشد کف	از ترک بخانی که نه کف

آنرا شد این فانی و کون شد خواب ز دیده دل
 خون کرده در و نهایی افکار یانای مرغ نو گرفتار
 بدیم پذیر درخت نبض بهار عشق فانی پر دازد بهار
 سبج و زنج حسن و کرم انور چشم سار و لب زان لب
 خوبار قمان نقش تقدیر گردند نوک شعله خیر
 از لب کمال یگانگی ز آسختن او زمانه آسخت
 طوفان بلا بگوش بر خاست گز عطف و خون خوش گشت
 و سحر خیز آسختن عجب و میانه حال و غافل بود
 در هم شد و خاک چرخ نالیده سلاطین بر زمین بود
 قاروره ششک سلاطین کریان شد و برش ابر بود
 کفایت طبع بهار سزدست که دل او این دل زار
 نماند که ای طرب دانی رخسار مغرور باد دوان

اگرگاه زب پ درون دل نشتر چه زب زب رک جیون را
 جوشی بدل منشوی لعلند قاروره بید در آتش لعلند
 این سینه دل که پیر خوش دل به نظری به بین که چوین
 که خود لبم فدا کار به در و سر تو بید تو باز به
 بچار طب چشمه بهشت جمل دل شکسته بهشت
 ناله گونه در جاب لفظ کو دستور زب زب خبر کو
 کپی تخت زب زب هفت گاه فرق خوشی در افسر ماه
 در دکن جام کاملان افروخت لبخند جملان
 کویت زخمی در سیراد تمنع لب نهان بگوهراد
 از خبش غمنا به خوبا دلکو لکون درون
 راه ده شکی زب زب جیون لباب و بکوش در جیون
 دلداره نورش جیون سودا لطیفیت زب زب

زین نف رک در پیمانش افزو به نبض اضطرالش
 معزومه نازنین طلب کن خاب لبش بکارت کن
 بخشش شکفتن باز چو دانه صحرای کسب بار دانه
 دسور جهان بگره شاه آمد بد به زخم چو حرگاه
 محو لبه زمار من لو لرزان لرزان در سحر من لو
 گامی آینه ز راسه زو پیوند جهان بهار موت
 دلاغم بطمع بکنه پر دلا رکوب محبت پر تو دلا
 زیباست جهان بدو کبر کردی مرا و بر سر بر
 کردی که به تخت باو پیشا ماه ملا سباه
 ابری ز زین سباه رجلا کز سینه برفی آه بر خا
 زین ابر می خدا کفای طوفان بدست آسمان
 شای جهان بغیم بر آید بیرون و درون به شایم

زارندم که حسنی بخشنم باشد در دیده من جهان سپاست
 زین رو که عویث است با بی در بنفشه روانه اصطراپی است
 خدایان حرم مبارک است کزوی کلفی کوفه ماه است
 سازم بدلمسم پیوند دیوان جهان نشسته بند
 آتش زدم سخنم موش در زهره و دم فوئل روش
 در برین و با توهی زاد در پیش گوشت کز لعل
 نخواهم که شهنش خود روش از مغز سخن بر افکند بوش
 دلای که بر روزه چنین ساز از من توان بهمنی امی بلز
 نل گفت که ای وزیر دلا به هر چه می توان توانا
 معلوم که به پیشه شکر کرب در تارک فکده نیری
 ولند حکم از آن کانداز بنشیند حکمت ابوفار
 از طره بی فکده در بکن نشسته کمر کدر

این عشق زو کفان حجب نیست	معوق شناسی لذت نیست
دستور خرد درو نظر سنج	دیده پندار شد کهر سنج
کامی رویشی نظر شناسان	دستور کبر کارستان
این هم کار از بهار عشق نیست	رنگ عجب در کار عشق نیست
بر خیره بحث در او نشین	لذت غم بدر آتش و نشین
بر دل از چشم بهر بنیان	نقش ز کمان نار بنیان
در هیکل چنین کفایت	صبر بزمین و انتظار
مسدود سری و رو بگردان	کافد کلف نور تابان
بمخند بگردش آرزو غم	بر نقش مراد در هر حرم
مشال نسبت مراد کس	هم چشم روده کرد و هم کس
بدلت در پس لثیم بگذاشت	بر روی سانه ای دو در باز
زور طبع محرمی خد	کز دور و بر او لود می خد

در توشه دردم

از جوش در دونه باز بپزند و از عشق نهفته زار بپزند
مید از زبان بهر قدیمه کهن غنچه کن بد از نسیم
کردند بصف نه گوئی در دفع لعل جابه جوئی
هر کس زبان جادوانه میبختن نه درن نه
هر دود در پی بدل نسیم بخواند خطی بر پیش
کنند نسیم نه موند مرغان لغو و بی شده نه
دل و کره غم و طوباز اینچه که کدز نه سردار
حس نه که از ف نه بند حرف نه که درن نه بند
اف نه بود درن خرمده معجون دل شراب و مد
اف نه خوش بهر دانا کز نه درون توانا
کز نه ز زبانی به زبانی لب نه بکنه مکنه دانا
اف نه کرانی خرد لب نه و باجه مد و لوح باز آ

نامکلف نه دوست دارند بر مرده و پادشاه گه نه
 زراف نه جوید کاهت اف نه مکفون چون
 هر کس نف نه نظر داشت از خواب نه و کرد است
 هر کس خبر ازین دالست حب نظری از این میان
 کاهی سبیلین خبر اقبال شمت تو تبارک مر دل
 باب درت چاه آتوب نصر نو بام رخ ترکوب
 بحال لب ز جوی سعیت موت طو ر آب شمت
 از بدل نورفته خرج بروی آن بزم توخت لبه آبی
 ناچه حدیث گفت و گویم بر یک زهار رفته جویم
 عهد تو بعزت دل آوید دور لب خوش عشق مهر
 ز کینین همی نه روزگار کلهای شکفته در بهار
 در خاک و کنی نه قفسه حیرت امروز و دیروز فتنه شیر

جادو صنم صنم فریب کنداشته در جهان شکست
 کل چهره سخن بر جبهه و نام از رویه فکند برغن و نام
 تبحر با چشم مستش هندی صنم صنم برش
 صد بر غمش خون لسته در سبزه تبت تبت لسته
 آتش زن سوزناقصش نذر کس نهان عصر
 چشمش به نگاه جادوانه صد مکره را قمار خانه
 صد شعبده ز جادو را کاش صد زلزله کرد جلوه کاش
 اینه کف و بدنه از آن معشوقه آرزو کد از آن
 شمشیر کفاه خویش سوختن زن آتش دور ز
 هر شمشیر حکم از آن چون حش جوی چون جوی
 کلمه نغمه نغمه زستان ریخته نوهار مسکن
 جادو صنم فریب ناموس پیچیده صدای اونیاسوس

شیرین یکنی فریب جدم کام	در لبسته هفته منور بادام
کاف قند بیه بر سر کوزه	سوزی ز ملک فکده در فند
بر خنده ملک بر لب کرده	وزر سحر ملک نیت کرده
شیرین ملک لکلم اد	شیرین تر از انی شسم اد
مهرش ضمنی تاب خار	متهاب نموده در تبار
نشت دمی نیاز رسنه	صدره بجای و طلب شسته
از باغ خوش بهار خار به	بر برگ گلش چمن نثار به
سنور لکین جوهر بسته	مسوزی اد حرف
در مرده و دیده جلوه کاش	در خانه و باغ فوق مانش
الیس نزار و خمره اش شمر	هم دشته فن و نوم
محبوبه ملک ناسکین	اچوبه شهر دلفریل
در شهر کجا بهار درو	صوابه از لبسم اوتش

هم نشنفتن دهم کشت	الکس نر از غمزه اش نر
آجوبه شهرو نوب ن	مجبوبه ملک هاشکین
صحرایم از نسیم اوست	در شهر کجا بهار دروست
صد صندل نر بگون ناره	مالیده جو کلب بجایه
در سینه سکنه نهمی شیره	اروشن سر کرده دل نیکار
در کرده کلبوش او کرانی	نارک بدین جانکه دانی
در غمزه نهفته کمال الهی	نزع سبزه لعل دلش
صد مبلکه زیر مهر کوش	در مستی نر کس بهش
چیده صدای او بهر کوش	در رفته نسون او بهر کوش
کلدسته بدست و لغزین	رغناقد او بجایه زین
بچیده هزار رفته را پای	کپوشش بدین جگر پای
در نسیم خوار خواب کوه	عنقش در میان حراست کوه

کشته غمزه فوج در فوج	طوفان کرشمه موج در موج
هم سلسله حجاب مویس	هم صاعقه زبرقین خویش
هر موج جویش نشوینا	زنجیر کردن جنوینا
پیچیده سجده عبیر تار	در هر دم موهرا زینار
والا طره بر آن غدا رهوش	مویں دامی بدست آتش
آینا هر بزم غمزه دل خوش	ز بار کسیم طره رخم دل خوش
جیمش در خفته است خفته	صد دانه در کتین نهفته
رویش ز غمزه حسن سیح	آینه بدست خود بر سیح
زان رخ در لعل داده	آتشکده بر تپ داده
حجاب لعل در آرزویش	باغ فرموده سوره روی
زان جبهه در شعله گرم کرده	آتشکده شعله دلم کرده
از عشق رفته جان و دانا	وزر خنده گفتن کرده دانا

در مروه لعل مهر لعل مایه	در مروه دریا و دریا
هر آنکه کس نبود و شنش	هر کس نه ندیده چشم نمیش
نفر کاش ز سر مرم کاهنا	مراغ ککنده مرم و انا
میتا غمره ناز و ناز	از روی کرشمه راز و راز
نمافد کن ز عین حال	هم شعله کلش برق خلخال
از کس هر کس تن بر خشت	هر کس یسین خراب و خشت
از طوبه او نهفت از بیم	جیبید مهر از نخت و و بیم
از غنچه دروش کرم ناز	تالش بکوی خرد ناز
در بی زلزله و تاحد ران	سکینه تاج سنج باران
و آن زمره طلب کند های	نه محله لیسین شود های
جوان فاخته در هوا به پرواز	ککب ککد کس از تدرج
بر باد کجایش کجایم	نمیش مبرودان کلام

هستند قبیله و تبارش حیرت زده‌گان زکار و بارش
 در بختی زی عشق با او بکها لوزی به حسن و کبریا به سخن
 بر سر به نهال نه زرش فیض درویش و لذت زار و لا
 و آن که حکمت از وی کرد نه را کمان ای سخن کرد
 بهت زان خروش خوب با بعد مکررینه در د به
 یکسره هزار شمشیر بر مهرش نافرست هزار نام در گوش
 بی باره ره علاجش یافت بیماری خولش را سبب یافت
 دانت خلش حرکت دل وین کوفت حکمت در دل
 نجر نهفت در میان پیکار نشن بر نش
 از چشم هر این فریب و زلف که این در از دست
 مبری به خد جانی بناری مرغان در والو این درازی
 افسون در میدان جانی نور جادوی در رود جانی نور

درین پری نش

دستار می رید چنانکه / نیز کج می کند چنان کار
 از دست که می خورد و بچرخد / درشت در دور می رید و می
 در سینه نهان در دل دور است / در رده چینی در رده کور است
 آن خارجه در نهان قسم می رید / و آن کاک را از شکم می رید
 حبس در خواب خوش فراغم / کاک توده شود و مکروه غم
 اف نه ندیدش انداخت / احکام می شودش انداخت
 ریز و بولون عشق در جوا / اف نه عطا حبس است
 حرق در لب بسینه بلاخیز / روشن شود و کدالشم تیز
 امینت ز روزید نموند / فرما در غیب داز کونه
 آن کس که بستم بر ضا داد / از خواجه شیش نو بهاد داد
 ای صفتش این به در شان بود / وین کرد کلام استان بود
 کرمک که مرا کشود بی / چنین کرد در کفر و دی

بزرگم دل ملک من	آتش چه ز روی آتش من
یا قوت ز دیده لم فتابد	الکس لبه لم لبید
هم سینه زلزله میز کردی	هم دیده شماره زیر کردی
بر دیده در ملک کن دوی	بر فتنه مصلای غم دادی
بی ز زانو شکوه از خرویش	وین سر زلم بجایه خوب
روحی به تنم ز سر و میدی	خارجی بجم ز با کشیدی
آوردی کل تباریکه روی	کآوردیم لب رفته در چو
وین دیده و دیده لم فتابد	منت ندیدیم آسمانند
آوردیم از آسمان نویدیم	کردی حوشتاره رو سپیدیم
چون ماند این سخن فری	با تمک دیده و نا شکیه
زین فقه جان کداز برسیا	لشبه صرشت و باز برسیا
و انداز به جواب لب	آتش زد و بهر آب لب

کانشه بر فلک مرادوار	در خاکدست کوه بر انداز
در موج محیط لغت غرق	منور تر نهاده بر فرق
لوح اولش خط خطایت	طوق فرش نیم رکایت
بر فرق دکن کلاه تختش	بید ز بخت پای تختش
زین پس دلش جویده لجه	کش تاج ز کامیاب در لجه
نیز ز کمر زین زوید غم دل	مانوی حرم در حرم دل
مانوی در گذشت همسک	کز خایه زوید سلسل حکم
یک تخت صفا بر تابید	یک سجده صفا بر تابید
آن کس حکیمت با صفا مانو	در سیاه بلد تا برانو
در پناه کهر کس بدانی	میان غنچه شرف
نابو هر رسد بر است از رخ	می زود در مدسم و منزع
کایه یغ نه بدی لجه	کر کرد فسون سپندی لجه

سروش ز بکر نجر مینوشت	بالش بهوای بود مینوشت
مینخواست ز آسمان سنا	محببت ز ماه پاره پاره
دل در غم کوشه جگر داشت	در سینه غمی پر داشت
انگشت زاره بود محتاج	منجواست که هر نمکته باج
در یوزه کرد ز غول بود	بچه به لبون چاره کرد بود
دا دزدان خانه ک ری	تاگاه لطف جویداری
معمور ملک خرابه برورد	کمان خاک ز آسمان کرد
بیکانه و شمع رشتنایان	شربت بکوت که آید
در کرد نهفته آسمانی	بخت شکفته بوستانی
کوشش بسازد از گفته	در کرد و دل از غدا رفته
در دنی کشته به چو باری	از خلق نشسته بر کنای
خاکستر دیده بر چینی زن	بر دامن چرخ آستین زن

خزان بهار

از شام مجوس فروری	در شب لعل سفید روزی
از شام صبح ازو خواب	قطب نظر و کله دل
شب بدل خیمه بنشینت	بر لعل امید و بیم بنشینت
نامونی چو کله مهر و یک باغ	مرهم چه اثر نذر و این دایه
چون از روش سپهر دارد	آلین زور و شب دارد
از فرق کله نذ جاد	وزارت تخت قدم نهاد بر خاک
آتش شد و در هوا علم زد	چون باده بر نه با قدم زد
بگرفت رطل شبستان	در کس و بوی آن بستان
شب نایب یک چو ستاره	افروخته نسیم صد لحظه
به صد یک و پوره طلب	شب کروی و خافان عجب
بونه به بکام بونه چو	آید خرابه جای در و پس
آموده از آن بلند شکله	چون کرد بر نشانه سپهر

در ریش و لب بهر لبند	در ریح نه سپهر لبند
نظاره کنان به پر نورده	از پر نور لب سحرگاه
آونجه دل زمار خوشید	اتگاه رتب روان مبد
نما که چو سحر دم صبارو	و از کعبه صلابی مرجارو
کاهی سخت رتب رویه آبی	ناجده سرون زور و دن آبی
بنافت حریف کرم ریش	لبیک زان بیک دولش
درخت کله نیاز در دست	بر کوه لطف خاک بنشست
در ریش تنی بموی در بند	بارش نه خرقه کرده موند
چون رسنه مری ز خرقه کرد	ز من بن سر رشته دگر کرد
کاهی خاک لکین سپهرش	ز من بن هر چهار آفریش
کرکوش زند رضا فرایش	میدان بن نزل دولش
چون آمد بر روز کار به	از مندف غمت نثار به

از باغ خود هرگز دست
 و انگاه کنووب ماند ز
 کجای تخت تو قبله کاه آفاق
 و انم لکومت تو کجاست
 و ای عزیز قدرت الهی
 این پایه ستون آسمانست
 بنشین همه جا بلند نشین
 چون برده جان طراز لبند
 جوید بخرج ناه سنان
 در موکه خون کمر گشت
 گراز تو دی شکست ناساد
 جهازه کران و راه کت
 کوهی مکنی و دوی میزار
 کلدست نمود هم بدست
 از کجاست سخن بدین طرز
 اقباب برافرت زین
 در دال و پیش کجاست
 نلست بزرگ شایه
 دین سیه بخور تو دامت
 بر تخت نهادند نشین
 نصرت به بنابر و نالبت
 تخت از نظر بر نه مانی
 خود و لکن و فتح گشت
 و انم شکست بر تو اقبال
 کوهی مکنی و دوی میزار

از شک لبان کن فرست	ای دم چه ترکت باد به چرخ
سنان بریز جویه بر جان	چون از کاک و می کمر طربان
نوسانی و ابله نبرم محمور	از گرمی بکلیست لب دور
بر جوان نومهیا بی است	ملک تو بچک بیده خوانی است
مکوشش بهشت نوازی	می باشد ما نحن طرازی
ارداده فزون تو فزون ده	از داده انزوی بر دل ده
ناله بر بیاد دت زباله	توسیم ن رخت والله
پای ابر کرم عین سحر و جاد	در ناله نهفته تا کمر شک
زین هر دو خرنه فکل بل	هر دو کت کن ده دار و عدل
اول دل و پس خرنه بی	ساجه سودا بکینه بکشی
تفاش لکله بهر هم گم	کجینه نو کن ده خم به
سینه کن و ده شایرین	مر میخور و در خجاری باش

بر بام مراد است مست خرام زب ن نه که با بلغ و ارام
 چون گوش زب بهام و گاه با و از زناه سحر گاه
 با غیبه کن آن نرانه بسج که غیر چو لبوی تر نیخ
 این دوزخ است می بیام زان ن نه نقد لکف نام
 در عدل قدم زان علم بای در جرم لغو کتانی حکم بای
 کرم نومست و زدنش در از و کربت سخت کیش
 بیداد کری ستم بها و نو در کز انش نه در و
 از با و شهبان رواد بر بند یاز که و ترازو بر بند
 تو خفته و عالمی بغیر ناد داد از تو اگر چش و می داد
 نمک ره کاروان کن باج کس نام بر آرد و ست باج
 کان باج روان تر باج صد خانه نقد باج بخشد
 چون حرف زدی گشای خنجر روی مایه روی

اقبال نو دولت ابدی دستور بدست خرد **ل**
 آن کن هر کوی از دست کافی مشهور جهان بیکناهی
 در خانه نشو از مردن خردار نه چیت فزات هزار
 ساز مردن محو شدن بش نور بدن حیرت دین
 آنکه بگوشت نشسته در برنج کاشت بسته
 گردن سری مردن زنده دلی از او دل از طاعت خلقی
 این طایفه را خلق روست زمینها بنوع کف و کوبست
 تو هست چه و صد شمار داری با خلق هزار کار داری
 اکنون در هزار جهان شمارش با خلق و خلق هر کار است
 آن کن هر کوی از روی بهبود خلق از نو خلق از نو شود
 نشان بنهر از کونه بار مانند مدار بر مدار
 ای کوه مناج بایه تخت در آبچه بخت در کل تخت

این همه مهر و علو و رفعت	باز چه صدر هزار طعانت
آنگاه شوار طعن نه طاس	زیر و بم هفت مرد لنگ
خلیج است برشته گرفتار	سرشته در دست مهر دار
بر نطق او لبین و بکدر	این مهره کات بخت بکدر
از سخت دوست دور است	در بخت جسم خاندان است
دوام یابن همه درازی	تمکنت تو تک ترزی
است از نظر بلند و بخت	بخت و کون و کید دست
خواه به جهان به سخت میری	محرکش جهان لبخت میری
آن سزما خون و کوس	خیزد ز جهان بغیر کوس
میراث مسند سکون باش	در خانه عاقبت سنون باش
صد سحر به لب و ممدار	در روز و شبش بسا و ممدار
یکچند اوست ترا درین	از بخت بدست نماند شیرین

آمیخت در آن شب پنهان
 آهنگ نغمه زرا بجلد
 در آنکه منظر نواخت او را
 لبکفت و کفنه خفت او را
 هم جوی بلبله زارش آورد
 هم لب بروی کارش آورد
 لب ده زرب و بوی آب
 باد و خروغ داد و کسب
 کین تحفه باد کاه بر کیم
 سر یا لبه بهار بر کیم
 و زانجام نو چنین بخت
 کانت مراد و نور بخت
 در دلبس کفاه هرین کرد
 بر نقش خالص آفرین کرد
 کایت و فزع رسیده
 است ز به در بسته
 و آنگاه ز عذر داد موند
 شمع بنی خلق تلخی مند
 کین تازه نفس ز خون چش
 بابا و بحر رسیده عدولش
 از کین امید خوشه است
 لغو بر کلاه کوشه است
 تلخی سخن مبین در بند است
 این مایه نغمه نمودند

کر بر کند دم کرانی	باید هر سبک تو بگذرانی
چون گوش تو با شنیدن	ای روم دیده دیده بریند
تشنه تشنه نیکو	بر لب چشم نازک و
دست به هدیه خویش	خود به بنده خویش
بام دو ضم غمخ عدوش	در غمخ هر یک هم گوش
آن لاله عشوه آید	وین سبیل نرین باد
این آفت ندارد	و آن خنده کشود و غمخ
صبح طرب از رفتن دیده	باد از رخ کاک نق کشیده
از غمخ نسیم یاسین	بخت ده جواز رخ چنین
هم لحظه سحر به لب	هم روزه زن صبا به لب
دیرت به ناز ز مردود	آه بخت لاله غمخ تر
ز آن ناز سینه کل اندام	لطف سخن برین بهنگام

مرداد نریخ او نهاده	افتاد و نهاده کس غزانه
والله کمری گزار غنبدی	وز نام پدر نهاده بلندی
کلیا کهری که چون کند اوج	و با شود از روی آسمان موج
شاد و دوست گام نشین	در نرم به لغات و جام نشین
هم نایع بر آسمان بهنگد	هم ناصیه کرد و بر زمین بند
ورداد و صلابی کار مرادی	بر خولند چنان به پهلای
نریزاید یک یک دور	کس هر یک طاعت و کس
نحوه ای به نعم چنان ماند	خواند بر سر خوان چو ای ماند
چون بر جنبش کشت سایه	نخاست کفایت اندازد
مازاد ملک نو مار آمد	کس چرخش نشان آمد
نکفت و نشنود و دیگر	از فو بسختی نوز و دیگر
از خود و نگاه بر نگاهش	نکفت بهار بر بهارش

زین سیم جو بند ماہی شفی بدید صبحکاه
 بگفت از آن سہار و بار شخ کل اور کویت بار
 خور و آرزویش ز فخر آب دختر تہہ اختری سحراب
 ان را ہر مرد نظارہ افتاد گفتا برین ستارہ افتاد
 جادو منش بدید تیز چشمش صندرقہ فون بر
 باوی ہزار مہمہ اندہ السنون ہزار زم خواندہ
 مہدس لہزارش صدی بروند بکلیہ گاہ درویش
 و انابہر اول لہنجہ بکشت خرہ بدور پن
 لہنجہ اول نہادہ دیر حیران نظار خانہ غیب
 ابدلہ کفان بکرم ابرش رنجد نہ جسم
 نظارہ کفان ز لوع او کھانہ نیرنگ طلسم گاہ ادراع
 بگفت شمارہ در سرش بر خواندن ان سر و شش

نہا فقتانیم

ناکش قضا بنام او چیست	ناکامی اوز کام او چیست
درب لکام و غریب است	این نخل بنی کد ام سیب است
نظاره شمع الخشن کرد	غایب زو و نام او و من کرد
امرور بکوه جوان تدرست	نوحاسته و غریب بر دست
ران صبر کد لم فتنه دهر	برجسته فتنه زهر شهر
اف نه عشق او هر روزه	دیوانه حسن او هر کوزه
برجسته آتش بهاری	براسته نازین بهاری
در آرزویش نشسته ام	جان برکت و وصل خال
ای کد دو وید را لطف است	در هر نظری نهان است
این راز نهفته نیست توان	دین رز و دل شکا
خوشت حرف و نیده است	تبارک آسمان زده است
از بهمت اوز کفن بنه	حدس حیف در کلیم

یک کام اگر نهی رخودش ملکیت فرخ دنی درویش
 هر رفته او زان دالا هر تخته حب ملک بالا
 خواهم سحری شوی خرامان از حب گرفته تابدان
 یک برده دل گشت فح بنی در حبه مکنان این سطح
 انکار کنان ز برم لغیر گشتن چراغهای لغیر
 تر برسم در زخم درین لعل داری سخن بهر کران مع
 هر چه دست حویش رفتم هم بر سر حرفش رفتم
 فنا چو چاه ناخوشینه نام از کاوش شتر دلو و از کمال
 سوده خیال نورمسم کافوریه شناختن لا
 وانا حرف نشنا داد زمین کونه طراز داسنا داد
 گاو کز نشین نعل لاسخ از کشمکش درونه در رخ
 افسوس جوینده کرد درون زو لغره ثوق و رفت از هوش

ز رخو دیر بود آرزویش ناکره کلاب زد بر ویش
 و آنکه خدای بهوشش لدد جویش زود و در خر ویش لدد
 کای دای کرب چو کم دریا فی دل بخود وز صبر ریچ
 عشقم نکب نهفته اندر در دم بکب شکسته ب طور
 طوفان بلد آب حیم حرت زود برق بر سیم
 تارکف دل کر کنم جیون بلا بجمع و دوم
 ای عشق چه در شیخه بمانم کاف و خفته آتش نهانم
 بس بجز لعل سینه آه صد برق زدی نو نیم سگاه
 همراه که آمد با تیا گاه از ره نمود ره بسویم
 چون بنجر آید می درویم آن چسب هر قفسه زبونم
 ای سگدل از چه روز ناکام بر تینه تخت من زو جام
 من یاج سری ز سر نکندم تار و تر بر سر نکندم

من خاک نشین بس جسمت	بفتح تو بکنین من علمت
من تو ختم از تو بخت منم	تو دشمن جان و بخت منم
چون نکشتی بی جهان کلام	چون کوشش ملازمتی نیام
دادم در بخت عهده بخت	ای جرح بمن چه برکت
اکثر تو خاک شد به بخت	شمع تو بجای بخت زخم
نک ره آسمان بکشتی	ای کوب بخت چون کشتی
فرما داری سبزه کار	دادم در سبزه دار
کاش کند بهر جانم	از شوق مودت من کاشم
طوفان دل بکشتی	عشق در سبزه دل
لحن لباس عشق کوشید	لحن ز بلای عشق کوشید
در دل نشین در منزلت	کای عشق خوش آمدی حسن
دین حال و دل و تن مرا ز تو	این چهر و بکنین و افسر تو

روز از تو شب سیه مرا بس نخت از تو خاک ره مرا بس
 بنزدیر تنجه جان و نشین بکشتا کمر از میان و نشین
 نبش بن در عقل خوشی با در خون هوس خوسش با
 از لعلت چو گل شکستم و این دامن بهار رفتم
 گل کرد بهار بختم لعل دور بر گل مهند شستم امروز
 بس زلفه کست تا این بس این نغمه عشق مندم ام
 صد شعله نوز فردم و این شمع به زخم عشق بر دم
 صد شب ننگه نین در و این دشته نرم فانی بر کوه
 حد آید خول چکد از خوش و این دشته لبه لبه لبه لبه
 عمر به نجاب ناله با و این شعله در دل شعله
 بر سینه هزار کوه غم نخت و این کردید انتم در آید
 بس دل محیط چون غلظه و این مشبه هم بر یک به تحفه

لبر آب کباب غم در است در این ماهه ششم در است
 لبر آب ز روشنی زدودند در این صبح ز خاک نمودند
 لبر آب کباب دل شکستم کاهند کهر حنن بدستم
 عمری بقا قدم قدمم کهن دست بدانچه کردم
 در خانه خود جوهر شتاب دل بود به راه اشتیاق
 بد است در خون و در دل از هم هر شیخ بر روزند
 بر آه زنانه نار می لب حد پرده بروی کار لب
 در دود به باد می لب آشفته درون خام می لب
 ترکان بجگر کفار می لب در پرده خراب می لب
 می داند سخن ز پرده بروی می داد لقا کرده بروی
 سودای در دهن خوش می لب فرخوشی خون خوش می لب
 می لب طراز خوش می لب منجولند لغزش من لب

کای شمع یکینه لم کجایی آنش زن خانه ام کجایی
 ناپوده زوی لبسته تنم بدور دنیا مدت در نعم
 کس تنم رنزد جوینش نیست ناله کند چون مهبیست
 زخمی زیندی جان رنجد در روز تخت کت نامور
 جانم نجیب سخته است نشسته بر کلم نهفته است
 تو در دلف و دود را خبرم دل زخمی و دشنه در لونه
 پرچم ضعیف زخوبند لب رحم اگر کنون زخوبی خویش
 من آینه ز رخ نوجوم تو تنگ کسیده ز رخ بودیم
 یه مهر بر آید به نومه مهر بر دروه ترکد لام به مهر
 قلب بر دی دور شد غم محسوس باقیه این میام
 یک بوی گمان کران کلاه باز کرد و دل و دوده حکایت
 یافتم زخمت لبسته دارم صد شعله در آئینه دارم
 دارم یکا خنده کلاه نامرک بر به فشا باز

این دم زدم فکرم نیست
 سو دای من و تو زری نیست
 در آب شوکه عقده سخن نیست
 در رشته منج کار نیست
 بسند هند من نه کاف
 مهد و دخت من زکات
 کرم خشت رنج به باز
 انجوانه کنم به لب ز ناز
 در کوب توایم در هر کرد
 جلوب کشم با من دم و
 با وصل تو کردن نیم شد
 پاس تو بروی دم بغوا
 هم تنگ خفم اگر به بسته
 شمع تو ز من بسوزم
 اندوه توام به بسته
 یلدف مریت بزبانم
 آتشکده تو بر فردم
 هر چند مهرت نشنم
 کز بر نهانم بید خواهم
 کبذاشته بت ترا برستم
 حسنت بهزار جلوه در پیش
 من بت بهرستم آه این
 هر جا تو بدل بوی نکه با
 من بت چه کنم بده خود را

من بکده ناز

من شکسته تا ترا برستم بت بر سر من شکستم
 نیرنگ فیه است بدم در خوابت شب بدیم
 من به نوبها به خواب نوبت خود گرفته خواب
 من به تو بجا که ره نره باز تو خواب کنی بستر باز
 من به تو دل براده از دست تو فراق ازین ره نیا دست
 من به تو خون دیده کلان تو خنده زبان بچشم کلان
 من به تو بخون کشیده دهان تو خنده طمع کمال خندان
 من به تو کج غصه مال تو نص کنی بیایک نعلال
 من به تو خورشید نازک تو خسته کنی خود را بآب
 من به تو خسته را پیش تو کان نمک کسود پیش
 من به تو زخمها به کار به تو با جگر کار دار به
 من به تو فتنه دل چو دم تو به خبر از من و خود دم

من به نوبه بیدارم خوش تو کرده مرز دل فراموش
 من به نوبه بوق دل گذارم تو عاشق خود حسن و بارم
 من به نوبه گرفته مرکب هستی تو کرده نجار یار هستی
 من خورده عشق تو گردیده تو بوخته کرد خود سپیده
 من دست ز آرزو بریده تو دشته ز آسین کشیده
 من تشنه جگر و وصل تشنه تو تشنه دلیخ و عشق
 از همه مهر و مهره ای در تو همه نقش سنگ جلیه
 نقشبست لبک اهل درک کاش نهفته عشق در سنگ
 غم در دل من باندازه مهره در سنگ تو بر زنت مهره
 سوزت بگذاشت چرخ من سنگین دل تو لوح نیرین
 گویند ترا هر هوش دارم ترکان گفته فراموش دارم
 آینه دبره در دیربخت برآورده هوش موبوت

انا که گفت کو عشق	کو بند که خردار هر سو عشق
ز کس تو خود جوی ندیدم	در برق تو بر تویی ندیدم
چو نشت که حال من پر به	ازین رختاب من پر به
هرگز نه نویسم سلامی	هرگز نغوسیتیم پیامی
عشق تو بالین زمانه	از هر تن منورند ترانه
اف نه پریایم و میدم	هیچ از تو پریایم ندیدم
سپه گفت از رخسار	از کوس در آیدی به رخسار
با آنکه درین منورن هوش	نزدیک عهد دیده و کوس
کریمم بر پرده خواب	با تابی من نباورای تاب
تا در دوخت و فتنه دارم	آنکده با به سینه دارم
هر شب من و ناز از روی	تا بچرخ رسد از تو بوی
نوشت به شوه ساز جوین	مستوفه عشق باز جوین

این درو که غایبانه و زرم دایه به پیر شمشیر زرم
 زنی سوی بخت صد سناره زانی سوی بخت یک سراره
 که سر بر نه ام ز کریم زکات به حوصله کت تنگست
 دارم نهی این چشم بدار تا بر کنم از فروغ دیدار
 در چهره ویده نکه هست به خود بخت می درو بخت
 اتفاق زیاده زون لکش شوق و من باشم کردی عشق
 ملک و بیای آقا ز ما به تا بعد مکنایه
 صاحب یوسف در دم بدست زین گونه در رشته تراجم است
 زان شب که دل از غم آفت بر لبه خود در جسم شفت
 ز درخت صانع نقاش اتفاق حکم بجام خوالش
 و لها همه در شمع راز بر یکدگر اند جلوه انداز
 این جوش مهر در کسینه کب می بود و کب بکینه

در دبع عاشق از فدا غار	نشته سکنه بپایه دلدار
عاشق سینه در دود عشق	معتوق بیاید کند در عشق
عاشق بر سینه در زخم لب	معتوق همان بر سینه لب
عاشق طبع کند بسبب کرد	معتوق بخود همان طلب کرد
عاشق قدحی در دگر زد	معتوق همان قدح لبر زد
عاشق شمع را کرد بنیاد	معتوق بنیاد بسبب برود داد
عاشق خلسه در دهن داشت	معتوق بنیاد خلسه داشت
عاشق نفس را در جگر داشت	معتوق بنیاد نفس را در جگر داشت
عاشق عطسه را شکر داشت	معتوق بدل همان عطسه داشت
عاشق قدمی را نم خورد	معتوق بره همان قدم زد
عاشق جگر را ز غرق حشر	معتوق همان جگر را ز غرق حشر
عاشق آنی ز غم تراوید	معتوق همان الم تراوید

عشق بسج در در گفت مشغوفی به سبب نگر کجاست
 عشق رفیعی بنیاد ن خواند مشغوفی به رفیعی روان خواند
 منزلت هر کس غدا چه کرد در عشق حسیب کار چه کرد
 از غفلت آن نگار میخست بولش حکم نگار میخست
 در عشق به پیرمانه او حوصله کند گرفت یار او
 این عشق بخون دیده سیراب از دیده بدیده می زند یار
 این زمره رسته از کف است برون ز رفو صد اوج کف است
 این تیغ شکافد از رفوف آری قهرمانه دارد این برق
 این بحر ملک سرازیر بهر کانه می زند موج
 جلال من از خنجر شمار می خست بصر روزگار
 میثاق اول تکلفه میداد و از خودم خود نهفته میداد
 سبب لبه لال لبجو باز زمره و خیال به لبجو

از رزم و جنگ سنبه چسب	بر نار هزار ناله به لب
میگفت ندانم این چیست	از سوز در این همه که از دست
به کشتن کس کند تقدیر	آن کیمت مشک در بخیر
به عشق رسد سعد من	و ندر کف کس رسد عین
از خنده کیمت نو بهارم	فرز نایک در خار دارم
نیر خمره بر بن لاس	لوت که در بر فغان است
خین سرور و سبندم کیمت	وین شعله دل بلندم کیمت
دارد ملک مویوم آزار	در ما خیمت حشمت ناز
تنه نه میفند کران سو	دارم خلعه بهرن مو
میگفت چنین و حال چه کرد	بسته جنون خاتم چه کرد
معجز شده از طعنه باره	انک آمده ناکو نواره
لباس ز پرده ناز افشاد	نابرده ز روی کار افشاد

از بس هر جور که بود بخت	سر زنه کار خولین درخت
دانت نگر بخت افشاد	در سحله خشک زعفران افشاد
دانت و مهر بخت ای عزیز	اندک کمیت سحله از دوز
این زخمه و می زنده بر نی مار	در پرده پنهان می کند کار
بوی رسید در دماغم	با دوی و وزید بر خراغم
از بهر تی دل زار	میدانت که نقش دلدار
از بهر شکب جان به تاب	بیدار لب بود بر آب
میدانت مخلص نهایی	بیکفت بهدمان جان
کین نقش نیست دل گشام	کز بر من نیست یاد کارم
از دین او طرب فراید	در رشته نی کمره کاید
در بگده خاب ستم	بر نقش مبین دست پر ستم
در اندک بخت خوشی و لوار	چرا آن بر نفسی بر ستم

هر کس ز ره برکت مرود	در حبیب کمال سرب فرود
جوان خشم نشسته دایه	کز کسیت بر زلف دایه
این نلوسه حبیب ز کیش	جابه که بعد فریبش
بر سر شیری بهار برود	هر صوبه به نخل شکر زود
و بی صوبه در یک طرف نوزدی	خاست نهاده بر وزیدی
جان خوش ز ما در دیرم	خویش نشین دل و جگر ام
خاری ز خلد بایه فرزند	در جسم بدر لعل جگر بند
و لکن ما در مه کن رود ای	بر خولند نسون مه پانی
کهای تازه نهال نوبهار	در سر دوزخیت بیخواری
بر زده بهار زنده در دایه	در سرخ گلست جبر زده
افسر و کسیت به نکر کس	به آب چراغ شمع و دیر
و بدیه بر به اگر سرب لا	در کار کنم نسون کر یا لا

در زو ضعیف تو در خواب و امانت مدار بر خواب
 در در از کوشش حیات کجاست بر سمت زینت حیات
 نو مکنه شمس و شمعند بر خواب و خیال دل چه مند
 کجاست تو دید نو بهاری یا کوشش تو پرستار کجاست
 کبرم به کفار نو بهارست بندهم ز بهار نو کجاست
 آشفته جنب هر آنست آشفته این ز بس بویست
 در آب شود رخ آینه در طره آب است همچو آب
 خفته است خسته جان کجاست بگذار بجسم نانوایان
 چون غنچه صبح خورشید است کجاست بگذار بهرست
 در جلوه است ملک غلغله تو بنزد ملک غلغله
 جادو غنچه ملک دور کرد بدلیس سپید سوزی
 اف نه نرفت در عکاب افسون کفر و زور و زور

ماند زمان ز ره تجوری	فراتش کس نخواست نوری
از قرعه زمان و فال سبایی	رفتند ره به خنای سبایی
گفتند بری و شبست در وید	در آینه خویش را مگردید
با هر جواب او در آید	که این شیفته است در آید
بگذرد خرد بهمنی	نبشنت بدر بدور می
کتابچه دهن زهر آینه	نیز نک کد ام و سخن آینه
دارم غم وین حسد بنی	ای خاک چو چرخیم بدین
این همه بلا کجاست حسد	تا ریک حسد رخسار حسد
بر شب زفت چو سکه	بر آینه کم کلام ز کلام
با ظلمت چو کرم آه	کرفت به غده و شب
چرخش اگر نه در حق است	این زهره جراد را حراش
بر رخ بر کند از منش و د	ناخود چه قران بطایعش

از دور فسونگران رسند
افسون بری برود مبدند
آن رنگ بری در دیه در لجه
مفتون بری در سیه در لجه
اجازه نظر کند کن دی
صدکار که فسون بیاید
صد رسته که ز فسون
دین رسته بری که برین
کشتند بیه فسانه پرداز
دین حق بر فسون نشاند
شوریده پدر بوری صف
آن کفن هزار مظهر
در خوشین به سیه فسانه
بیک از خورد و خواب مانده
اندک کنان نشسته به خند
با چاه و ملک کشته میوند
نزدیک گلدانش بخورد آینه
این رسته نیست که نشاند
هر کس بر پیش در غماند
سجده خم عاشقان به دلانده
افغان طشت بزم از بام و چیمین صدایه آن بگوشت ملر
مادر و در بیار که در چاره سزیه ۸۸ ۸

ای مردم یاد

ای محرم سالک به غم عشق	لجازه کج به عالم عشق
ز افکار گرفته تابانجام	و این چه بکایت عشق خود کام
برق لب عشق و لغو رشت	کر چاه در کز فراق سورا
وز هر جگر به کج حرکت شوش	از من مونس خورش
وز خانه کسبه سر به لوار	دست زینت کجا بار بار
ز بختی به نغم کفنه نوان	آتش کج نهفته توفان
ناله فصول برده ساری	به پرده کج آن خواب ناری
سوی سخن بران مساز	هم خانه و هم زبان و هم راز
روزی کارش به من برافست	آتش به دور و من کفست
کجا به با فو به کج شهباز	خافون بر نادر بار
داود فرزان زهره و ماه	با منقعه تور افرشاه
با من زدن نهفته زار	در بر و نهان شکفته زار

لنگام اگر حراحت اید	دو چه بریم مراحت اید
بوم ز یاد دای رنجور	ناگشته هنوز ز خیم ناسور
آن مرد بدرد چنین خیر	کو دور و نهفته از طیب
حرفه راجه زای گفتی	دائم نشود بیف نهفتی
این لبست نازنی بجانه	اندراخته فرقه غایبانه
دارد بر خوه بقیه آل	از صورت او کسیده مثال
در خانه شود چو آرمیده	آن نقش دهند به پیش دیده
بارد چو خواب عشق بازو	جانی کاهد و کالبد گذارد
در مرده کند خواب باری	دارد بخت مرده باری
ز نهاره کنان شود چو بوی گل	آن نقش دهند چو جان در لعل
چون باز رسد بجان خویش	آن نقش دهند مفعول خویش
چون نغمه بر عشق باری	با نقش کند ترانه سازی

بنیده یقین کند کجای
 کل صورت ازو گرفت جای
 همراه بیاو این خبر گفت
 یافو بخدو تخت گرفت
 بهر خولند خدو محراب را
 گفت از عشق بیغمازا
 کل کلین نور رسیده من
 بر دروه تاب دیده من
 پیچیده نخ عشق بیجانی
 دانه هر مکن است بیجانی
 کردی هر لب پر از او است
 در دیده عشق دو باد است
 از کبریه نگاره لبه
 چون دیده خون دل لبه
 در رفته به کیش لبه
 از با شسته جسمه اس لبه
 بر لبه خون دل نگاری
 کل کرده تبارک بهاری
 عشق از به شکفته با حرکت
 روال به عشق بد بلاست
 نمک ز طاب این بیجا
 در دیده و عیان سباج
 هر چند در آتش به سباج
 با تو کشتم بر لبه طاب

یکبخت چه کنم بنام ناموس کس عشق بنام برد ناموس
 یک دامنم این کمان در دست از نام غلبه بستم طشت
 اکنون حرف و سبب از طاق زو طلب مستد من افاق
 بهیبت ز بهیبت کاهی دیگر من و نام تنگن کاهی
 این ز زخم کز خد بود خوش از انفاس غلو مرخواست
 زین غصه نیاله که نغند و از به جگر نیاله نغند
 کاهی بخت و شمع طاق افکند منو کس کل طریاق افکند
 چون نسیم ز کافور نشند یک در دلدرد سر نشند
 زین رازها بگو در دست وین در دزدان دوا هم در دست
 شکین نه در بر کس بگذار کوه هر یک شش کس بسیار
 کعبه جویم و جوی محو کس در باز کهر نیاید وانی جوی
 خوله به روضه بخت و کس در رشت کس این کهر نیاید

ریح ز عیب خدای در رشته کشیدن دای
 مسکن بدشمنی میانی کبک در زین جواب کویان
 کای منی عاقل حاضر دال که لای صدر اضلال
 لکن چه کنم زبنت نهام آموخته در چه باب انی دام
 یک کوه از محیط پاکش و آن بنده خدایا که است
 یک سوخته از زور و دردش و آن هم کف خزان گوداش
 این سرو هنوز نامحار و بی موه ناز نهیم جامت
 ماور بدشمنی بخت بگذر کردند در نصیحتش باز
 کشند بانی جالس لیل روشن در نور دیده خویش
 کای چه چشم دل و چراغ دلب آرزای عانی آرمید
 کلک هر رقم بکرت را ابرو منم کهرت را
 مستم بانی نواری نو اگر ز خباب بازی نو

این شقیقه جان و یار که داری و بنی هر پهلای که داری
 دانی در سر و با مکلفن داری بر وجه چشم مانعین
 زین ابرو بهر ماهوانست زین پرده بکوشش مانعین
 زینا در خط و سبب ابرو است از چویش همس که از ابرو است
 تقدیر کنشها در و کرد همکار بخت خود کرد
 دانی قدری ملکب باید کز مویا بگوهر کن باید
 جز تو ترا که کنایه است برهنه در دونه ای
 زین رفو اندک کنی و بر صد نو شود با چه خود
 هر چند نسیم بجز کردنش خفته و منی بهر
 یکدم بغیر چشمش امید داد دل بهر
 از هر نزه چشمش سودای درونی هم بهر
 پند پر و فسون مادر زویر دلی آرزو برادر

جاکے منظره باد صحرای	کجاستم زدن هر ابرای
جانش زینت سیرت	وزنک دلدیرت
افکنده زهر معرثرم	زود چاک لطیف آذرم
ایست طلبه و آه میگرد	آتش سپهر میگرد
این کوشش و کوشش	کجای زلفی ماجرای
ازین نشانی درونه نای	ناب میکند از بدن خرابی
نفس خفوندم بدست بسیل	ناب منجیدم بهلوی دل
من خفوندم ز فتنه شکبه	ناب میکند این خرد فریب
من بانهای برد خورشید	ناب میبکدم به کوز خورشید
دل منزه این ملک بر نشیم	ناب مظلوم لوزخ نشیم
خلف زود و سولی کمش بر کوش	میرفت شد کوش در کوش
هر دلی که بی دل او برد	هر دلی که خواب او برد

همگام طراز نهاد این سلاز خلوت کند بر نهاد این سلاز
 بر آتش اگر منگنه عود بولس بدایع برود هم و
 چون کاشکفت کلین مرغان بنواز تند دستان
 کلکست نعل لعل دل در دلازم زار جگر در حیات نام
 آتش بر خورید به زهر بر لب لبس بقصر من بر دوا اولو
 باد سحر بکاف سنبیل زکی کونه تمغه رخ بر کل
 کز بکه دل نل از خم ز از سوزش لوزانه شفت
 صبحی غنم شبانه بکل از خانه بیایه کوزانهک
 با تو هر دلسک به از باغ بر لاله نهد سبا به و لغ
 آمد حکم کرد از نامه بر سبزه فنا و بهج لاله
 دیوانه و به از ان ضم لک دبو لکی بهار هم درشت
 هر جا که به بلیا هم دید و غرقه نخن از ان ضم

هر یک کجا در نظر است مدت نرودش جگر است
 هر شایخ هزار صاع خمدی مردیده او کمان کندی
 از بس زده سرو باو سنا که صحن چو غنای کنت نیبا
 بر لبه کجک مراد کشت افتاد خزان چو باد می کشت
 از غنای جگر بجوی می برد و از مرکب کل ابروی می برد
 از زلف غار لاله می است و از کس تر شکوفه می است
 بر سینه خنجره دل می خورست کله از جگر دانه می خورست
 بر لاله زرخیزه کرد می سخت بر کاک ز جگر تنفسه می سخت
 بکودن نفس کلان از دور و در فیه بستان
 عجب با و دم بهار میزد که بر کل و که بخار میزد
 چون غنچه کهنی تراره میشت چون سینه کهنه بخار میشت
 که شمس صابزه میشت که شیشه چو نهار میشت

کدامت بدت ناپا لگو	اد بر عجب آستین قن لگو
از مهره زنگ آتشین	میراث هر کل و زمین
بسیچون طایع شمشاد	میدلودلس خوطره مر باد
مهر فاخته رسد و میگفت	وین گنج از لیل میزد و
میکت طایع با شیل	بر کاف چون مرغ نیم لیل
نماگاه زخا بر اند	کز حلد برین بر کوشن طیب
مرغان ز قرار بر کن ده	زین بر داب بر کن ده
در صحنه چو کل فتنه	مرغله ملکان کن ده
از حیرت این سگفته مال	مرغان خایست و مالان
مرغان خسته در بر و بر	صد رنگ چو طایران لقیور
نکفت بپیشتر کف	ناید بر رشتن نمکند وای
زین همه زان کیمین نماز	کردند بهایختن پرواز

زبان تیز را بکسته بودند	مغر زبنا فاده درید
خدا و صید او بکس کرد	از دام گرفت و قفس کرد
ز کرم آتشین بغس کرد	آورد به پیش بغس کرد
بکچ زور و ماده زار	کردند بهم حریف و فزار
شد مرغ بکشتی لوباز	چون کوهک سخن هم آواز
کاهی سوخته چاه و دل ناکام	مزی ز اسب و عین دام
ما و نو و نو اسر جانیم	مزی کسته آتش نیم
مام قفلی سخت نواز	نو و قفسم چه میکنی باز
دیک بغس را بنم زباز	میں قفس رو چه داری
دارم قفلی بکجا و ساز	من ماندم او گرفت مردار
در آسم از جدا می او	در بند خود او را می او
گفتم که بکام هر شت	نظار بکنم بنوشت

خورشید سداش لطیف بیدم افکنده تابش کندم
 بگذار در سر حجب شکار بگذار در اسیرت گنای
 نل گفت در طعنه نقد بر کم خون تو کجایک نقد بر
 نودلی شد منع نافه ز کجا بر سر و کی توانی
 در کار تو نفس خیم است بر کوچه حکایت بیدار است
 رخسار هر جوانی که مرور حایل ماحنه طاهر دم دل افروز
 چون من یک کفنه ز کس مرغی هزار رنگ و کس
 پرورده در شحام دیوانه بوی صند بهارم
 خاتم رسون عشق سالی دایم رزون عشق سالی
 هر جا شنوم عشق باز از ناله فتنه خار به
 دایم حکم سخن ور به دل خواهم خط مردم و بر به دل
 گویند و چون تو در زمانه کس نیست رفیقان زمانه

امروزی بیاض افرمیش رنک از تو برو بهار پیش
 در این لطر پریشان از پیش تو میزند و نشان
 هر مزخ که در زمانه است منقار پر از نرنگ است
 در به کمران دل بجای خلو به حزبی زد لریا به
 خط نوزن منس نهال پیغام تو کو پیش زبانا
 بکوفت مل از همه کنار به بنف نطف جویبار به
 چون نشسته شفاف کردی اکینت یک فراق مامه
 کنن مامه شبام جان فکری اندوخت هر درونم زاری
 قدر دل کوه از و صدای در بر خم مولود نوا به
 با سینه ناله آه پیوند با بار لطر کفاه پیوند
 نلوار است به از نرنگش مزخ مزخ از بهارش
 چون رو بیاوریم جگر با بحر باجی لطر با

از رخ برهش نشاری	از رخ لبوی دی گذری
ای زرب چن نشات بزه	صد لغت لونات برده
ای داده بعنوه دل نیستی	بپرده لعزه دورینه
ای حاتم نسین ملای بر شهر	دکوب جهان و نشه دهر
ای چشم نو در دم نظاره	رقی افکن خون ساره
ای روی نو برق عالم افروز	مشاب شب ساره روز
ای لبه بخور ز زبور آیین	اکت کامی ماه و پروین
ای نورش جان کریمده	نبرک دل و فریب دیر
ای حسن نو از زمانه خویش	آتش زده در زمانه خویش
ای در دل زخم خورده	حر برده در پیک پرده
ای داده بدیده خون گواهی	بانجزه سپرده نسیم گواهی
ای کرده نهفته غنچه نثار	من مانول بعد حال ماری

ای در تو

ای از نور آینه ام سنگ افام زهد نزلد فرسنگ
 ای کرده بمرغ دیده من چشم نوز ابروان فلکین
 ای غمزه برفت بعدار از جای بلند ناوک اندلذ
 رویت زین کفر برده ریک از رخ نوبهار برده
 سرمه بر درکار حشمت دبلونه از بهار حشمت
 دارم همای نوبهاران آتش می و نذرده ماران
 اندر خسته بقم محضات در دروی بهوشم ملک
 مایوی نوزت و روانم از روی حس بود قلام
 موی شده ام زانوی نه موی برنی می کند کمال نه
 لکین بجا برو بروم در حشمت کونی موعوم
 هر خد جهان همه حال است در محبت خال است
 نحو کو خال چون شکیم خود را خال چون فریم

آنکس که ز دیو دل سنج کف وصل بود و پای دیو نس کف
 نه عشق سناشم و حالش نه طرح فرقی و نه دهاش
 در و پست ملان طار و لو گویند که عشق لب آن صلو
 عنقم که نصیه است نورش نامش شنیده بودم در کس
 ای غله برانم از کی خوش کز هر بن موی می بد محش
 زین گونه که من ختم بهد نور گویند تو بودی آنکس افروز
 این روز و شبی که بگذردم از عمره چکو بر شمارم
 با وصل تو زندگایم حب صد خنده مک بر چشمت
 من با خور و خوابم از بوفتم در آنکس و ایم از بوفتم
 تو بر قناره کور حو نه پاره و دلفروز حو
 حو با و بخود چن در کس با عمر که لعل را زد لری
 مدت که جلوفه مار حو چمت که جلوه سه بر سر

از هر چه دهنی گرفت دادم	کز خجسته بگو فها دادم
این اول نو بهار عشق است	آغاز شکوفه ز زر عشق است
کفتم در خشم از تو دهم یک	او بوقت بمغز دیده دهم
کفتم در بخت کلف از تو دهم	او بخت نجار موم موم
کفتم کفتم از تو بصدایع	او بوقت بغرم از خون ذایع
کفتم در نو و جراح بخت	او طعمه سعد کفتم
کفتم در کنم سحر فرور	او کو بن ساره نور
کفتم در بر آتش ز نواب	او بوح ملال بخت نواب
کفتم در بخت من دلب	او بری زو از خشم حکم نواب
کفتم کنم ز جگر منی ناب	او بوح بخت جگر ناب
سر سینه داغ دادم	غنفت شکفت بیدایع
نفس غم زیت در گشتم	کز لک چه کند بر گشتم

طعمه

ز دل من پس که شمع گل فروزه	بر دله ز عدسب کوزو
با و نور سید بر جلا غم	بوی تو وزید بر دنا غم
بر باد تو فرق ب شکستم	ز نار پریشش نوشتم
روی پس لکر کله لم جوش	بودم ز شکوه خن جوش
از بصر دل و حر و کد نشتم	بگذره دگر ز خود کد نشتم
عقبت ز خودم ربودن	در باب ملود و دودن
در باب که دعوام از جگر حلا	ولذ هرین موی کعبه بر حلا
در باب خنعلهای اتم	آن کده کرد بار کا اتم
کل در کف و خار و جگر خند	مذل همه باغ دیو خند
عمر لب که انظار بگویم	صبری و دیا بکار بروم
اکنون شدیم ز غم بدل	بنا صبر بجای ماند و بدل
آن صبر که بود هم خانم	بر زلف حال با منی نم

ای کافو

آب ز فرو آیدیم	شدنک دقتا دبریم
بادی هرهار داشت جانم	شده صر از ه فرایم
باجی شکفت از بهارم	آن کده شد روزگارم
روزم همش دستم	خود روزی که خنجر بود
آن آب که بود آیدیم	جوابه کن دمو بوم
دایب که من ز دست رفتم	در پای امید بست گشتم
ز موس هر روز کار بگذاشت	دین عمر در انتظار بگذاشت
وصل نو نکردم اگر دست	همراه گندم مایع بستم
دل خون شده امیدم	بر آتش ازین دلم صدم
در پشته از کهر کن پر	ناتوانی که از اندیشه دور
این فتنه در آتش مدلل	نماندیم تا کسب این مدلل
جوینده جوهرت بعد رخ	والا کهر کن کهری کن

از مهره لعل نیم بی	در هر چه که با نیم بی
همش دم بهار دالو	عشق تو در صد لغو دالو
نرسیده به جوی درو	داری تو که گریه کنی
که نشم اکلند کعبه کاش	با تو به بستر تجل
بر شبنم دماک در دایه	خود من به چشم دایه
در سنگ زین لبه دل	کر شبنم به مرا بخت
در دست گریه نصارت	وانم در لعل بزرگارت
لعل به چرخ زردینه	دیده ز لعل دینه
ما تو در غل یک بهارم	ما تو در نفس یک لغام
ریان بیک در نیم	کراز تو نغمه کردم یک
هر کس بهیچ نیست همچو	کردید بدست دهد گد
بند بر دل باده دادم	من اختر استمرا دادم

در یک که بوم انتظار این جان و جانم نماند
 بختیست بخت کنایه بر آرزوی هر کل جواب
 این مایه که بر سمن چیده خویش بر آتش دروتم
 این نامم از غم کفایت کلدسته فیه عشق لست
 این خط ز دل من بر کشا از غل لبی و من نماند
 این نغمه شک در لوردا یک نام ز صدمه زار دروشت
 آنرا در دوی ز کشته بار هر حرف جرمه در کار
 بجزیر خروشی این جری غدر لب در از جری
 چون منی صحنه لب لجام بر حاشیه رخ غری نام
 کز دل بگریمش سلبه و از دیده بگریه شایه
 صدوق جگر به ترکان و از دیده رخ نگاهانی
 از یک پیامی او بگوید و از آن بگوشت او در دهان

از دست دعا بدامز او و از ریح منت ریش او
از خم منت ط او کداز و ز کوبه بخنده ریش نازی
از ناله شغیه ریش دعا بی از بحر لوله صل و سابی
بر یک زینار مره نبارش در وی محروم ریش ریش
کونا ه کم کرن سخن لب وصل است خواب نام لب
پوست بخون بجایه شکش و از شعله اه کو خشکش
صد دلو در یکد کرن لب سبزه بیال مزع لب
بج و نام خوردن من و جواب نام نوشتن و جیدن
مضون کتاب دران بچیدن ۱۱۱۱۱
جلو و منون گری زبان زب کونه هم نغمه داد پوند
کان مزع که دشت نام چون طایر نون کرد کولند
او نام عشق لب بر بال صد فاصد فاصد از و ببال

هم کوه نکشت دهم بهمانی	هموده بره هوش نشانی
از خیش لب کبک تار	فرزان روز غامدم کراں باز
هم طبعه هم کنت دهم آوار	مزن و کز بلند بر دواز
چون صافه تیز کردی	چون برق هوا نور دکن
فنجی بکنار بام بنشست	بر ضرمن رسد برست
و از دور نظر کند ضم را	کانه از به کبر و آن حرم را
و کلین و صد حق بدش	درست بیخ و بدش
خود را بنظره حبت کرده	آید بر و آب است کرده
بر سبزه است روی لب	بکف چو کمان کرد و لب
بر کمان ده همچو دلان	مزن با هر هوش خرامان
کانه در نظر من در آمد	هر دم بخاکش بر آمد
کفیه بهار جوش بر جود	نما که زدن خروش بر جود

کین نبر بران بحر تماشا پرور کنان بالین باب
 مرغی کدام استبند کلها چه کدام کلشمانند
 هر مرغ باوج جلوه بر ماند ناز همه مرغ نامد مرغواند
 حیران دیش از نهوای کنار کز بحر پیدایی نمودار
 ای مرغ بکشت بر پر داز دیش کل ز کدام نایح سرزد
 آفتاب که کیر و خس نای کام از طره برو بکشد دام
 آتش زده مرغ بر پر دال او نرم ره و دیش ز نبال
 خندان به مرغ نبر باد کز هفت خود جدا شد
 خورشید دیش کیج گدازد طاهر نوک و د و مغار
 کای ناز به باز نازینه آتش زنی بغان چینه
 آینه قدم بکوی کج کز سبب ناز به سبب پاج
 بر سینه چنان خرامش کرکات بر سر است
 ناهید بعین شنایه کیو به دامش تپایه

بیدارم با چرخه اسیرم	میسند بدست و سیکرم
من مرغ هوا درین باغ	عظم بنهاد و آتشین و نوح
دارم خبر بے عشق بازی	از عشق مهر سینه رازی
بروز کن پس زین خست	بر دست و کف دست
کلبر ز کف زان کرد	من خا جو غم کف زان کرد
کینی نایم خود بکند	و بیاید حد خراب کند
این نامه آتشین بهار است	از نامه ملکوت شرار است
زانی سرو بهار نوجوانی	دارم سخن و کز زبان
کای صبح تاب و درین	کز جای رفعت و برین
من از تو آتش نور است	و سبب یایم که ز فتنه آرد
سیرم غمت ز زندگانی	کردم خبری و کز تو دانی
چون کردی زین فکوتش	بر سینه و قمارت و کوشش

بعد از نفس بهوش آمد	خونابه دلش بجوش آمد
کرد از ترزه نظاره چون	بهمفان اش ریختند
کافی به هر زنند هر کام	تا مرغ رمیده بکند رام
خویشا همه بدمان کشید	وز قبضش طوطیان میدید
الکاه با بے سرو بست	کلکسته صدها در دست
بر لاله نمی رشتیم افتند	طوایر خون کسو و بر خوانند
و بد آن خط معنی از کفش	صد شعله ها بجوشش
هر حرف از خود کسل یافت	هر طریقه لبوی دلفت
بگشت و فلانی خم مرانی	از اول نامه تا بیابانی
هم نشسته بکاف و خون فاند	هم نغم رک جگر کند
آمد چو تدر و کوسار بے	در سایه سرد جو بیار بے
نبشت روز دل جوان بے	هر حرف سواد و خط را بے

وان نامد که نقش از دوش	پس دیده بجای مهر لودس
از جفت از عین نمک	نماکت سپاه از درون خلعت
در گوشه دامن نفایس	سجده بدست سج و تالش
بارز کند طره مکعبت	وان نامه باب منج لبت
صدخم نمیش ادا کرد	وان طایفه شوق را را کرد
واکه نجیب دستان	چاک زیا به سروالان
کافی مزج کر روشش بایست	افسون رود منی بر جوش
مردم فریب کف دران	فرما دارن فریب کاران
در هر خم موجون نهفته	در غره صد خون نهفته
وزیر گشتان هم دورنگا	در آهوشان همه پلنگا
خود سر جان خود بید	نیکو که فرکه کاند
ما خود سران کرشمه ان	دادند سر جان کد اران

آن نام در نازش رقم کرد	و آن شعله در پیش علم کرد
خوادم نخس و هم کن و بس	از خون جگر گنم سوادش
عذون سخن بنام معبود	کافروفت دل چراغ معبود
کراج کفار خانه کاخ	بنای کهر را در افلاک
کسب نطق آفرینش	صباح فرد ز طاق پیش
هر طره فیض اوست فلزم	هر ذره از دلبهر کم
نوفش سبید و سیاه	نوحوش و خوش و مزاج
کرد آوی از تو طالع باز	و از بس منج و داد و دواز
از لب و کجرت نم فیه	سوی تو سهند زمانه
از من شدیم بهر با مال	سوی تو خد بوخت و تال
بوی نمل از دهن سلاخی	و از دیده بوی دل نیای
کمان نام و دفتر جنون بود	از کمانش و جوی من بود

خود

بر غفل و بیدار

بر عقل و میده صد سوئم از فوکن کس جنوئم
 ازین لیلو در چهارم مادر و غمت چهار دارم
 زمار برینا عصر م در یاب کزیدرت فصرم
 هر روز نصیحت کز زلفت در کلا ملائم نلیدت
 آنکس ز لیلو خاک دارد از طعن کنی چه باب دارد
 عمرت کز ابدل فزیم در کس مکش ابد بسیم
 در کوچه خولت کف سوئم از خون خود کبر و دم
 برین زبانه خوشتر خواست خلقی هزار خوشتر خواست
 عشق زبانه چنانست و کز چه من و کی سگد
 جبرست زبانه چنانست هم مادر و هم پدر بغر باد
 از مال و عافانه من حزن کده آتش خائین
 زحمت بلا کس آن کده کوه سینه من

کُل کرد جنون بر روزگارم	آتش زد و خنق در بهارم
با چاه تو کریم هم لطف	مستم بجای دوشین بر چش
زین نخاله غم که سر بلند است	چون نخاله شراره لم سبند است
هر شب ز غمت به خواب	تا روزم آتشم ز هشت
هر روز بجای حرمت اندوز	در بسته نجانه لم سب
بر جانت نده اضطواعم	از بسته کل و مبد خواهم
لب بسته بود چن نخونم	چون میمکنه از کل خونم
هر دم بودی تست مبار	هر موی ز کبوسم به بردار
کرفطه کستم چه تدبیر	کز خون تو دم کشته ز خنجر
موی کندن من مین بندن ز تو	کز خوکده داشتم سر موی
مفکن نمکنم لبسته ریس	من خوه نمکنم لبسته خویش
خواهم بر پر از بری کنم دام	بردار کنای روم بر این نام

آن موی بین و حوی نیا کام هم رسته و هم کربست هم ام
 حوسم ز زرب سونو سوزم جو بخور مجر نو
 افسون چنین ترانه من کوشش همه برف من
 زندان مر بست خانه من دلوان همه ترانه من
 آهیم نفسی خون و عبده و از سایه من بر چه عبده
 سون نور صبر ملک دارد و یوار و درم نیک دارد
 از هر طرف آشنانه نهدم بجایه و من بزر خندم
 نوشت به وخت دکت کر جلوه کنی رب است
 افکنده سیا و آل شمایل بزخیر کردنم حمال
 من پرده لبین و هم لبین زندان لایست خانه من
 شاه و دلباش و الی بند برخت نشسته عشق ناچده
 نو با ده بوسش از کهار خونا به بختان کورا

نیزوق نوناع شمه باری	باز لای خون چکار واری
چشم تو بخت کنج باز است	با یک روانی ترا چه ساز است
از دیده کبد اربابان	چشم تو بگریه نیست سالیان
نمکس دل بلد کشم رو	از چشمه بکشد دانشم رو
جانا تو کی دانی بن دل	این سعه به بیدلان فرومل
رحم آرد بجای بیدل خویش	بکند از غزال بسمل خویش
عشق تو کسیده رو بروم	شوق تو کسیده مو بروم
عشق تو جان من کن او	در منی نفس من او
در عشق و لست صوابند	این ناز و فزون رو در ناهند
و این خرق و استنهایا	در دهن رخسار من است
من خفته نشو رفتم	بوی نکسیده رفتم
سختی ز نال تو بر من	من نشسته لب و دود بر لب من

در حسن من و تو هر دو فخر	با هم جوید شمع کل دلا و غیر
در بکر مانع و نقش دیوار	سازند و نمیدار
هر جا نهو جلوی شما	هم نه چو کس سر و آزار
این نخل تن تو دیر موند	شمت و توید قرینم ناخند
ما و تو دو بحر ز ادم	آفرینشمان نرا دیم
چو کس نکند رسته رو بر لب	بچشم بگشاید رو بر لب
که بکشد و بکشد به هم آن رعد	آرام و کراتب رعد در جعد
سازم غصه و لا موند	ز نار نهو بر لب نهو بند
خون زلف تو ز مردم نهو بند	بر چشم تو مردم نهو بند
در کیمت کیمت من	از خنده برت کیمت من
چون مرد و زن نوحان منم	ز آن لفظ نهو فای منم
ز آن فال بجان چو کس کردیم	داریم چو فال چو کس کردیم

خوش بخش زلف کرم دازد عشق جام کبرم
 از جبهه آردنی شومست ز آل باد که رفتند ارد
 و بیایه شوق صورت حال از لب که رفت نقش اجمال
 چون مرغ به ملک رساند نام بر مغز باد که تو شمام
 بپوشش پیام و هر درسد ز لب با لبی خیر شد
 سازند محل تازه چونند آتش کل کند با قند
 این عهد بهین که نشیند آینه مهیب فرار لبند
 کردند کنی بر همان را در هر ره رسم بر فانی را
 کنی راست روان شدند بویا کوند بخت شد کویا
 چون باد پیام تو بهار دل خوانند بگوشت کلواران
 در هند تو بهار دل پس بودند شاهان و زبانی پس
 کاکس زده و مالش جولان ده خوشی کج کل

میزاد

نبجاست راصل دل منید میگرد در رکومر بند
 مرد به صفت سخن گذاران میرفت لبهر لبهر زبان
 مبداد آن در فلان روز جانشین بکرت است افزون
 هر مرد و خولد آن کل اندام برد از قدم نهد بهنگام
 کمان جهان روز مباد دوار عشق آن بر چه زاد
 ستانه محسن میرسدند صفها به نیا به کشند
 اندر شدن ویرا مایل میگرد و بگردش حایل
 در حلقه نارسو شمشاد میکند چینی عروس داماد
 زین حسن فریب خولد لایم در سمیران سپهرش بام
 معشوق بچشم خود گردن دلکاهه معشوق آرمیدن
 در عرصه سوار استادند دلکاهه غمان زرد دادند
 در فخر خجسته تان کرد زین به چه بگوشتان کرد

عشقی که خنک کنیدی بستان باد همه عمر می توانی بست
 ای عشق خوش است پرده انداز که نزد کبان پرده بر باز
 کمتر بویانی فروغ ویدار در چشم درید به باز
 که در نری به چشم میرنگ کلمات بیایع عشق صدف
 شایانیم خواجهش را چنین و ساز چهارم و نواز خنجر
 موزیک نشینید و مودق و در انداختن خوش عروس اقبال کون
 چون از دم باد تو بهار به گل بر سر نخل زد عمار ی
 مردت جبار کاه لبند پیرایه تو بهار لبند
 دوران به بهار کن و نموداد کلدانه بدست آرزو داد
 گل کو بهار عشق زان جوشید و مانع عشق ناران
 سیراب همدرد موداد و درانی ز فراق دل توانا
 زانگونه دراز بود ز جانی که مغرور و جلد معانی

بسرده

بسپهره هجی باد سبکه دشت ست هوای کهنه
 باو سحر و سراه همدوش بوی کاک ملک بهم هم
 بسند بنوهار آیین شد هند لکار خانه چن
 نهانه خو کشته اردش کز بوی بهار شد خوش
 در باغ نهال سر بر آلوده چون مرغ زبرک پر آلوده
 طاقس هجی بکوه سازه بدای ز جنون نشو سازه
 حصار پرین سکوه ملک در سبزه گل دیدن سب
 کور و سمن بهر نشیند بر سحر لاله پاره بسند
 سب کف پای آلوده خلک پای بوعروان
 کل ملک لکار بسند من طه صحت شد خابند
 لکوه به عشق دیرین چیده به بعشق نرین
 کل ملک چکاند حیمه لک فوارن هجی آن هجی خوش

بر کون طش لب کلدند از سناباب دلخوار
 بنجانه عجمه در کسوده کاک حور لب بعل رخسار
 مرغان جن به نکهت ملاپا چون بر میان به بد خولابا
 بر آن کده باغ روزه موسی بلباب رکوک از ناخوس
 رکال و نغف ووش لبش خون در رک لاله حور لبش
 در دین وری چشم لباب نوپل لبه شاع سناب
 لب از لب حوی لغمه نوید بر لوس ده زبان زبان بند
 از سنبره رخشم ببا مشانه هوسک مشا
 سرکوش کابوش شمشا بر مرغ پس کناله فرماو
 نرکس مخلوب چشمش از جوده باغ دیده مشمش
 سرماند عروسک کمالی از حوده رر کرمه کاهس
 کل پرده نریم رکشید بلباب دم کرم رکشید

کاجا بنرمد صامه و نیک
 بر دین و نیک

در صانع این چنین بهاری	کاه و در ملک بر روز کاه
نخل آن فلککش بجای کبوس	آراست جهان سوخ و بوس
تا کهنک رود و دکنی کرد	صحرای هوس کل غن کرد
کل بجای عبیر برینا سنج	بر روزه لصد بهار نارنج
آن دشت در صحرای دال در	غن غن زرخوال و دشت
بولین زین هزار خندان	میکرد و مانع عشق خندان
در خندل و عجله نشسته	وز بلند و علی و سسته
اکنون و بریزد یک در	سحاب و سحر یک در
صد مرحله از پل زرنی	صد فاعله از بر لبم حنی
از نقل و شراب بار و بار	و از عطر هزار حنی و ناز
در جلوه هزار مهر زیبا	بنهفته به بر لب و دیا
نامید بنان به برده داری	بنشسته به بوی و عاری

میر اسنه بس گذرو حننه	حون صورت چنی ناز بنه
آر اسنه خنک سخته کون	از حننه کل حنن فرو کون
ککون فرس سنبله موی	در با کهر لای آتین خوی
آهونن دشت تاز به	پرورده لسنه خار به
از خیمه حنن در دشت	کانه لای رمه در وکل دشت
آنی نازه نگار یفت خواجه	بگرفت ارنی لای ز تر راه
بگذشت علی زنگه حویس	نخود پس آرزو دو دل بس
نا دیده بر راه کار مسکرو	نظاره بعد بهار مسکرو
بر سینه وکل سمندر امان	منیر و خدی بسوی حال
پیه نیت ز با کلاه است	بر بود عشق مغرناوت
فانج ز بهار بوی به عشق	پیچیده محاسن درو عاشق
معبد اول نسیم شزده بار	میکردن طر در دلش کار

میر اسنه

میدرخن امید یوانی	میرفت سرویخی کوبانی
صد باد بهار همخانگی	دار بود به نگارست جالبی
میکشت هر قدم درانی راه	امید دراز و راه کوتاه
میراند فرس جو کجا مرغانی	نما دید سوار و سوار خانی
افروخت دو دود به مرادش	افزود و مواد بر موادش
زانی با دود چون سبزه دود	بمهر زد و در جلوه کاه
بر چرخ کشید با بهانه	بر و بر فرو آسمانها
اهل انرا از بسج زبانی	سزما سر بسج شهر آینه
جستنی رختی بر روز کارانی	در خواب ندیده نونهارانی
جبه حسن نقش و خضر	مجموعه حسن هفت کور
کسند و بعد حسن دایمی	آراسته دگر منجاری
نیل رفت درانی منقش	میش از هشت کام

زمار میرثنان سوده ستا بکروا ستاره
 جانها بنظر دست میشد و لها بنظر دست میشد
 بیا ب نعلینش مت عصر میکرو نک زخوفه قصر
 او میر خباب سیمبر داشت زرخه مژه نطرد است
 در جلوه فراز مسند خویش مبد بدن سپیه فذ خویش
 زران با مید و سیم همسر وان سیمبر از پاستمیر
 مکان ما چنان بزرگ بود نیز کنگر چه مهر بازو
 در محله کاک دمن کشته باز لرل و سمن کشته
 انگنده پیش برده ناز با ما درد با بد فسون ساز
 والا بد بر بزرگوارش در پرده نشسته پرده دارش
 بکفره طلق مبرمانه در داده صلا ی میهمانی
 زربنی کمران سنده مرو بر صذر ط مرجع کو

هر ماه جوی ز کینو خوشی ز دو کام طلب به کین خوشی
 شایان همیشگی پس رسیدند آن کده همیش و مدیدند
 هر یک شکفتند آنجن را بمشکوه نولین را
 هر خوشبخت ناز سنج هر سر و خدی و کل زمین
 هر خوشبخت کزید نا جداره شکفت چو نازه تو بهار
 هر ماه جوی خد بود هر چه آراسته مجلس خوشه بهر
 هر یک بهر راز و راز بخون بهار آن کلان
 هر یک به خیال آن لاله خوشی کان مهر خفاک در خوشی
 هر یک بهر همه تمام در سر سودای خنای خام در سر
 و آن کل جویشی لاله در در و لوانه آن بهار سر
 ناکاه زمرده شد خزان از کین کل کینه دانا
 از خنده ز رخ بهار خسته از زخم چمن لاله خسته

خنجر هزار غمزه در کار فدی و هزار جلوه در بار
 بر کل زخوام خوش نشسته رنگ می از خوان نکسته
 از چهر نقاب کل کنده اینده بدست باغ داده
 جعدی نزع سمن نکسته دست بین از بغل لبه
 باغی لبین نهاده حد طبع در جیب دری کن ده بر باغ
 می آمد و کاز دست نیست میرفت و نسیمت نیست
 جای که ز ناله نبوده مدحی وارث بیکل جو باوده در جوی
 آمد زده سوزن طاره کرده کلکست مده و سناره کرده
 در کعبه شوق و بدیل را آن حسن و عجب بدیل را
 اینی دوسر از مری تراوان نیک طراز دوزادان
 از حسن و من لب نشوده بر جسم منی نسیمت بوده
 حشم که زره برد بر پیرا بر باد و دود فو کنده

از حسن دهن فرب خورده خون در قلع شکیب خورده
 خدیجا بد او بهایه پرور شب کرده دامغانی روز
 آوازه ناستند بچند کنش دل بدش گرفته بودند
 در پهلوی ناستند خنده از صورت او خیال بدید
 دالته امید گاه بودند کار فرشته دورشته بودند
 کشته بازو به مشتی هرگاه فرزند خدای عشاق
 جادو مکنای معنوی خود کام در پهلوی نیکی گرفته آرام
 خود را گرفته در طلبست و صورت برآمده بست
 بر بوی دهن سناوه بست در پای دهن گرفته اردو
 مکنای لب زدن و لب در پهلوی دهن و دهنی فرق
 و جلوه دهنی بی تاب بر نو پهلوی کرده سپاس
 معنوی دهنی بی تاب فرشته زده است ناستند

دوانه شدم درین سر انجام	بر فرق سنده بکنم جام
جرانم ازین طلسم نیک	ای تخت نزن لیس لکم
یارب در این طلسم	نیرنگ طلسم خانه بنیام
مانگاه کسود مرده رور	شدم عرب بر تو انداز
کاهی مریاس شتری	کاهی نیک ن بود پری
هرگز نره اسب بهم نیاید	بر خاک ریش خدم نیاید
از دیو تراد این طلسمش	هم به پری بهوز حشمتش
وان برکت ن بر چه مردم	لیس و کس ن نذر کم
چون کرد من لکازه بنز	دانت کربت فیه المیر
آندو بجای لبه شسم	خون کرده دل پر ز مردم
یا غمره هزار غمره همراه	با جلوه هزار جلوه هم با
در دست حامل ارسل تر	در دست کسب نسل تر

چون دیدی

چون دیده بر لب شامال کدرا	بر سر و ز کل حباب افدا
بختون و بهار رویه تدبیر	از رسته کل فکده پنجه
اوست الفازه پارس دحام	هم از کلب و هم از لال کل کلام
سنان سیمبر بهارین	زفتد به پروه کفاری
بر دیده کل افکار بلند	در حجه بکدر کشند
ابرو کنبه راز مشکفت	ترک بافته راز مشکفت
زین ترکس غمزن جن خمیر	زالن عجمه سر من کرد
دافند بیت بکدر دست	کشته ز جام وصل است
ترکان بهار غمزه آینه	ابرو هزار غمزه گوشت
نبشت صم کل لکام رای	سیموت و دوجن بهر پای
شده رده آرزوی بیای	ابروی کله سانه می
عشقه باز رویه خف کام	هم به و هم تراب هم کام

پا بجای دو خرد خراب نشدند و از رنگ سپید آب می‌شد
 مسیحه بنظره پیش ملکیت بی غرقه بخون خول ملکیت
 ستانه معشق لاوبا با کردند لب قرابه خایه
 جایه بجوشد ای دوستی خوفنه کند دراز دوستی
 تا آنکه حجاب آرزو ساز شد برده لایق مرده ساز
 قدر اک هوس روی دل بکردن هوس غنائ کس دل
 ناهیده با همدام نشی کلدنه صد ساره بر نشی
 بکشد دران کرشمه سیر کردند دو غنیمت لبه باز
 بخت چون نظر خول بر خاست کلبرک خا بر پیش بر خاست
 کشنده بجلوای کشف پچید کس بخت در شاف
 چون برو کف خرمه نمود و از قاف گهر کلید شد نمود
 در پست صفای سپیده نشی فواره در من حبه زود خوش

آن کده بود در بهاران	از در ز فز و چکد بهاران
کندم همه جا بخشنه سرگم	اینجا همه عیش شد به کدوم
نقلا بجهل لکهار بن	اندر سقی از شهاب سرون
بینده که کوه این نظرو است	الکس نهفته و محل بخت
سز و لطف ز مایه در	بینها و دود و مایه در
مانند در آن لطف مایه	نرخا همی ز ترک تازی
در خدیش از رویه میجو آب	لب نشانه امید است
پهلوی بدخوی	استوده بطر صد لک پوی
نجات صدای کوشش	نیش خرد نیامرادی
بر گرفت آرزو کهر زبر	بر کل لب آفرین سکر زبر
هر موم بود از غنچه	هر نغمه بحسب دل نسوید
میکردن طعنه بیدار	ناخن زبیر لیسنی تار

چون چشم شکرین کلفام آلوده شده بقد و بادلم
 بر تالک عسرت زمانه میرخت کرانه دنا کرانه
 ز قند گل پرده اروش خفتند هر غم لب است
 چون صبح رخ سمن کن دند چون باد در چپ کن دند
 آینه صبح عالم افروز پموده رخ از در چرخ روز
 بزخات صبا جو سحرین در غم زخات کلماتین
 چون صبح نسیم گل بر چش بر خوات سمن یکدم هم لغوش
 ریانی تو زار نگار پسند کل از خوف بهار شستند
 زان شهر بنیه نه کشیدند موب سوبه غم که کشیدند
 بروند کفنه روزگارین چون سرو سمن بنو نه ران
 غمهای بهار ز سینه رفته بشمار نشسته است خفته
 در طبع غمت کاروان بر نه فلک استنشینان

چو سینه بهم جوشیده و جام بر کنهش نمانع آرام
 مانند غنچه کاردانها مانند بدهر دستاها
 سوزش خون دل و در خون ملک و مال و کج باز به قوغم
 حریف و غلب و راه کوه و دشت گرفت و بار یک موم عیان
 و دوران ملک که بیدار است زو کاه خوان و که بهار است
 این باب و هر روز کار و الو یک سینه و صد خار دارد
 که هر خوار از شیب همدار و مبدد و ریت
 قلبیت مقام نهانه بگریز این قمار خانه
 غافل ملک به حاکم بر برگردش فرجه بزرگ
 هم فرجه بوسه و هم طاس افسون کر به جفتش
 نغمه مبراد کر نشید نقش و عمل بقعه منید
 دل اگر شهنشها بود در کالبدش ط جان بود

بکندل ز کار به نخت	شطح سر او بخت نخت
ناگاه ز گردش سنده	افتاد بختش شراره
بدخت به او سپهرند	کج بخت باو حریف کج باز
رو ز شهنش که بر سر افتاد	سودا به خونش در سر افتاد
جوشید لب خون و غش	زوشعه صدم مرغش
عقلش بغش عشقش نبرد	عشقش بچون گرفت موبد
از ناب دم فتنه گرفت	چون نامش بعد از نرس گرفت
زان ناب بهادر گرفت	خسب دماغ موبه گرفت
اشعیا بجبه درسد	زولید که بجبه درسد
زان شعله نغمی نماد باقی	افکنده ملک بیاده باقی
شان لطر از مقام افتاد	رشته زان مقام افتاد
والا خروش ز حال گرفت	طبع از زره بقدر ال گرفت

دو د از ملک نو بهار برخواست و از سوغیه غبار برخواست
 ز دجوش ملک ز کینه او برفت ز کینه او
 نند نیره ز کرد و صلح گاش حاروب سنون برفت ز کینه او
 ز بی ملک ز فرق ماهیت بهنگامه بارگاه ملکیت
 سودند هر ای کوه و دامون کردند بیه شوقن معون
 یکچند و کردی نب و تاب حسند علاج او بطلب
 ربن همچو بیت نسی و غاش بزرق بسوزند و غاش
 غشی هر ریش لعل و سوت زو بر مارکش ربن گل حول زو
 زان نیز که کدکاش از دود که برور کارش
 جنبیده شره به نیر کامی افشا و درم بکج خولای
 نمیشد ملاجه نه رو به برشت عدد و سیاه کوبه
 طرار بر او رکنش چو شهاب خفته در کشش

آید بعبودن جا پوسان	در بزم طعنه کوبان
بیکر چه نقش خرد و از کاس	در روان به کنش فغانه پاسبان
گفت ای کلان پادشاه	فرخنده بر اور کراچه
به کین نغصه بر لبش	ای نو بدر بر اورش
نهان به کین بصر کما به	تنها بهشت بهج شاه
براب رخ طرب لعلش	لوحی کنی از لب طوطی رخ
وزن دماغ فک و خندان	نخنه بغار دل نخلدان
نقشه بکری در دل کبد	بر دیده دریا جگر کبد
صدیج که در دست کریا	خشم و دل زر در دست داری
در ده سین تو با چه خندم	زر و دوستیت نمی بدم
نقد به بهت دفع علم باش	کویم نم محبط کم باش
ای فضل بر خوش بود و بد	نما از به عشرت به کند خج

چشم کن

چشمی کشت کبر و شکفت	در رخ طلال سپید کن لب
نم آن رخون راز کشته	دوانه صد بهار کشته
طبعی بفار خست بدایب	افسانه بور طها به باب
کفت ای تو خلیف نابین	بر دروه بد نواز بی من
ما نو دو مزه کب بهاریم	ما نو سر کب کب شکاریم
دائم ز بخش می در بی باغ	دل لیکندم ملله و داغ
بر طبع قمار خانه وصال	صد کنج تارزو و هم خصال
چون گوهر در سنج بد کشته	کو کنج زینهار روز دست
و اندر زین قمار بازی	کسته ده لطف فتنه سبای
بخت در خیم کشود	لایه بفار خانه بکشود
جوشش سر او و بد از هر	نماد بغیر فتنه معزز
اوست ده دل و خلیف بر کار	او خفته داغ و فتنه مدار

نیش نعل و را بزم	دست خریف و لول اول
سکینی فرو بود لکام کردان	با نقش مراد جام کردان
غلطیدن قرعه فریش	مکبر و فوجی نیشکیش
غافل ز نقش فتنه سبیت	در رده کلام فتنه سبیت
شد کرم نهادن سوز ساز	ز نقش نسون حرفی کج باز
دندان به نقش هم ستدار	آید بزرگ کار پ
هر قطره بگردش نون ناب	چون جسم معمران قلب
هر نقش نموده در نظاره	نیرنگ نسون صد ستاره
هر دم بغرب یاد دانه	بجای بخواند در خوانه
آشفته لبه نسون لطافت	نماه و نال غلش در بات
چون کرد ز نام و کنج دوز	بر ملک فتاده نوب کار
صد بازی تازه به نقش مرد	کافی هم بغرب از نقش مرد

هر مویه لهاره دید کنی نینک زمانه را نظر کنی
 هر چه در سر قرارش داد آفر بخوبی نابلس داد
 ملک آن لبر بر دماغ معور منبرست مایل و ملک منور
 سه بر دور دست فتنه یال بن ملک باو همان دیو یال
 چون کت از دست نه بخت بن تاج باو کذا فتنه بخت
 کمال خدای حد والا دیدن خودت فتنه بالا
 کردند ملت از تخریس کفنه ازانی به خماریس
 این نقش هر لهر ازو شنش برین لک این خط از سرش
 این سنگ ملک بکام اورد این فتنه فتنه بزم اورد
 چون سوخته تف جوت لهر بند خودش همه لعل لهر
 بودند لهاره سنج نالک در روش فر عهده افلاک
 چون عشق و خون بهم برآید طوفان بلا زغم برآید

عقیقه مال او قبولت نشانی حسن ذوق و نیت
 بجای چوئی ابدال داد برفتند برادرش صلا داد
 کردید لبش بهر کو مشاوی کین بادیه کزو ما مراد چه
 بن ملک برون ره شایان تنها بسپرده ره بایان
 دیوار کفش لبهر بارش ملولانه بدست سازگار
 فرما و کنان بر کند از شهر فرما و بر کند از دل و هر
 لب بند زنجیر کس لب بار و کنان استمد کس را
 کس هم نخواست خرد و نیت هم جلوده سرو خرمین نیت
 ز تاب جنون دماغ بر جوش و از طعن روانه سپهر در کوش
 بوشتید باره بنور چه مقلبی ملک از بر نه بایچه
 بایچه که ز کل شدی و آراز بر آید شد رخسار و خار
 که و بند رخسار هم زمانه که کرد و برکت شکوه را بانه

بر خاک ملک فرود

بزرگ سر مکنده میزد	بر کردش بخت خنده میزد
میخست تیرانها چه اندوه	که داشت بر بر پایه و که کوه
از حالت لعلش مشکفت	و از جوش خنول غول مشکفت
می بوی لعلش عیش لمان	و بکشتن و کوه شست بر کشت
کر بود تبارک من از سر	و بکشتن و خاک مهر بر سر
کر بود مرابض کلکشت	و بکشتن و ره نور دی داشت
ما جوت نهی کفون سست	کافتا و نیکین قدم لور داشت
نما که ورق زانه بر کشت	نبرد و از کشت نه بر کشت
زین جوش رد دل لعلها بر کشت	طوفان غم از زانه بر کشت
زین غم در زیند کوشش	بکشت و آتش در کوشش
ز انسر دل آن به خندان	ز کشت کزید کل بدندان
از صله آن بر نه بمانی	مردم همه لور کشت خانی

دوران قدح طرب بخون زد خرام عیش و از کون زد
 لایم بکینه انس کمر بست ولا کمرش تا بکست
 در عین بهار چشمه سرور در گلشن سخت لاله زور
 روز سیه از کین بر لعل کز شب دم آتش بر لعل
 از قایه او نهان خوشتر ز تارک او گل خوشتر
 بهم شک بخور و آبرو پس هم آب ببرد از رو پس
 شکفت شکوفه جوانی گل کرد بهار زندگانی
 انداختن دل دام پیرین لب بر مرغ و پرواز کردن مرغ ما دام
 و برهه ماندن او دوران دشت حریان 8
 دوران را بعد نسیم بست در برده او هزار نایست
 از برده ای طلبم خانه حدیث یک بر آورد نهانه
 آینه شکسته بخت خم آینه شش زکات است سر خم

بهر کفایت

نیرنگ نهفت نقش مردارز ناپدیده غیری کم باز
 عشقی در خود از وصل دید یک شعله از دست بختی
 چهل عشق پیش کاشش آمد گویم هر چه برایش آمد
 وار سحر خون او در آم طومار خون او کس بم
 آن دود که خواست از دها در بیست و هیره کرد با عشق
 تنها بگر بسوخت صد برق بلا بوق اورخت
 بد مهر را درش در چون دیو آمد بر زمانه در دیو
 باغ چو خورشید هر درین ناما بود کردت مجنون
 در گرم رو به سینه نایش چرا بکس نداد آتش
 تن بستر ملک بخت بکدا و آن جواب کران بکشد
 انما الله بیت دام ایام محوشی کران نو کرد آن
 از عید یای دیو مردم هم خانه خواب هم خردم

بکجور زمانه پرورش نه نغیر از خم دهر از خوش نه
 یک روز در آن دوام افتاد جدا خور و دوام
 ز زنده بیست است و از بنجور است حکر کبالت
 ز آنش معده دود برخت کوه علم از وجود برخت
 چون روز و شبم نغم برآید دود از دل صدم برآید
 ناکه من نغم شکار نقشه حکر فکاه بر خاک
 نکفت بعدون توان بایستی غم و غصه خون توان زب
 چون خوش زردار درین کی بر جانور به فدا و حشمت
 مرغی خرب صد نظر داد بر نقش لکهار به برداشت
 مرغی تلمیذ آری ملکیت بر آنش خود کس ملکیت
 برداد بحر صفت حیرت بر حسن مرغ آتشین مال
 شد کرم بوی مرغ لبت کانی یابید دهر خوش مال

بکجور

نمانع رسد خولش بد	وزن کسب میری بد
نمانع نگو امید خاص	بر مرغ فلک باجو داس
نمانع میرد مرغ بادلم	نمانع خجاست بر نه لدرلم
بردار گرفته مرغ عیار	ازت ندولای تر زلفار
کاهی نسخه کنت اینی چن لحو	به بود چه دشمنی من لحو
ای در غفلت داده از کتب	از میر نه مباش و لک
دن کوه در دلفارم از نو	میر لکی تو بر آرم از نو
نمانع خجاست حشمت خویا	دل در رب عشق و شیشه با
من ز قولی بر دل زردم	در روز سب خولش کلم
در هر درودت کام من	عزای جو صبا بگردنما
هم با زده طبعه بر روی	نمانع خجاست پنه در روی
میگفت که اگر چه ستم	با طمع خولش چه ستم

هم دود بر کند از نهادم	هم باد و سموم شد شام
آنروز سپاس یک منباد	وین چه شرار حسن منباد
بهار صفت بجای بر درو	مرک خورش از کلاه میگرد
با سوختن گوشت غمت	دل نوحه عاشق و سخت
کفایت من در دیر یک کلام	بافتن چنان کلام یک کلام
اندر کفایت لقا غمت	ازیت کل بهار غمت
این بود غمت سر شستم	کاین لاله بروید از سر شستم
جامه کز عشق بر نعلت	غریبان تم مبین جویلت
همه زده سپاس از خار	هم کوه کسب تنغ غل خوار
کشت در سیر لم زنده	بختم ز سپاه فتنه پاهای
از کرب روی سپاسم	در از بادیه خلجگاه دارم
وستان رن ز رخسار غم	لها رنجه بهار غم

کفایت من

کفتم در بهار عشق دیدم کلهای هزار رنگ دیدم
 بردان ز بهار عشق بوی زرد و زرد و زرد و زرد
 باغی نیک هم سکون بهای بیایا که کند ره بوی و بوی
 جان بخش و من زندگ شدن و زرد و زرد و زرد و زرد
 ای لکه تراست چشم نبش نیکو خط و خط آنش
 هر دره رضع و تنای هر خط ز رضع کنا به آ
 کربسم دل نور است بی آ هر دره رضع و تنای
 کربسم نوازیدی ز زردی فدو کج است نایه فرق
 زنی منواعت مرده کید و از ره زلفاره کرده کید
 خوشی بنی طلیح نوبی بدست است اگر حوش
 راه روس نل و من را در آب فرغ و سخن را
 کسی نامک ن صا کید و بی کرم روان کی کید

زین دافه چون کشت نخست رفتد بیه در خست
 باخت سیاه چو بخت کنند در روز سیاه بختند
 از خواب هم دید باز کردند افند دل دراز کردند
 دیدند ز دور روح رود بخت کنند خاک لب در روح
 هر کس خون چشم بندید وادید لغاره را بلندید
 مگر در چشم ندیدید جان باخته میگویند چه ماید
 کردید روانی چو چشم آید دیدان چه در میان آید
 بیخی نشتی کسید بر روح ارواحه مرکز ان روح
 گفت ای نفس ای کل گفت بنیای این چه جانور بنی
 ما هم چو این چه ماید لرزد ناکه بخت خست فرورد
 در ماهیه هلاک ماند نفی چکر بخت ماند
 نیکو کردانه در چهار کاش ز غم بخت ماند

بر خاک سپرد

۱۱۲
 مژگانک به سبویه ماغیست هم آب و هم آب و هم آب
 اشفته دهن ز صبر ماند ماه طلش با بر ماند
 حانی و دلش از قرار رفته صبر و عودش ز کار رفته
 چشمش ز بزرگ ز بر آب چو چشمش ز بزرگ ز بر آب
 نل هم ز حایت پیر کشته بر زرم لعل و لعل کشته
 از خنک لاله غرق در خون اشک در گل آرد و گل کون
 گفت ای ز امید ماند دریم سر کف نه بدین و نه بدین
 از هر نزه و صبر و دل کن چشمه ز آب ز خنک کن
 در ره لبوی و بر کون نه در ره کون و بر کون نه
 من غیر رو و بار رستم آلوده صد هزار رستم
 در آتش خود بار شسته تن را حودل از هزار شسته
 خود را یک بدم ایامت شش نور سبدم از یک

نزلت و کتب از دهنش	آن سببی آل ستمی برد
چون بکشد و غش ازین برآید	جانی درین نی رنود و آید
در یافته بوی کاک روانی	ویدند خولش تازه جانی
کردند زین خشک برود	ز فند سبک خرم درود
دائم لبخند و سپاهی	البحایت ضعیف و ماهی
مسکین بکمانی خود نصیب کرد	کریم چویش دمن چنین کرد
کریم حرف سنج بکشد	در دل خود اینی بسج بکشد
بابا و پیر در میان نیارود	خوشدل شد و نیرانی نیارود
عاقبت در خدایه ملال بود	صدغان و جهان طغیان بود
بکشد و من زعم بر گرفت	آهسته زبانه را به گرفت
ماند نعل و کفش ناکام	حسرت زده نسون ناکام
این بود و این آخرش	این هم بکشد بر سرش

کریم در سینه

۱۹۳
 کردون سبزه کیش دارو بنیم و در کج سبب آرد
 کرک بود در کج بلدرک کریند بلدرک تن مارک
 در خواهر کز لاشتن لب و من بل نجای خون و جگر شکیب
 او در بدن و نادر موهبت کشته سزار کریان بر آلود
 فز جع بهی و کرم در دشت همدو العجی به نوروش
 از زار جان جریه کب به و از هر بن موی و سبب به
 نیای خطایه می باش حران کف خانه می باش
 کب سحر این ترکه عشق کب کشته عشق با کاش
 غشوب که نافه مبیع دست همه را بیکر و سینه
 سطل ستم نعلون آتش زل تخت و دوا و سبب
 ناعام کند ضلایه خوزرا رکبخته شخته جنوزا
 حنی عشق و جنون هم بر آتش آتوب بلا بوجها کوش

نام آنکه ز حسن و بدی در لوی / شمشیر مندر نظر بود
 چون شمشیر گشت زور کارش / آمد بخنول گشت کارش
 روزی زان آن بکانه / آن در لب عافان
 دست زده دامن دمنی / افن مذوقتی سخن را
 کاه پست زینتی سر و شمشیر / صد پرده بخله داد بر باد
 ای وید کلفت بکلفت / از سیه مارونی کرانه
 چرخ برده سنبال تر / ششم شد چراغ حرکت
 جزا کنون بکف ندارم / کلمه کلماتی ندارم
 هر چند وفایند و نیست / من خفته بسندم اینجا
 ای برهن رستمی شانه / با بر سر کلاه زار مانده
 بر خنول از دهان بر کمر / رود دامن مار و ببر کمر
 در بجه زین بر پرده دار / بگذار مرا بکاف زین

چرخ منور

چون صبح کشیده و لرد دامن از سیه تیره تخت سنان
 ناهار دست از جهان عمارت بر سینه من چو کوه باران
 خود کو ز راه کار من یکجیز مرا گذار با من
 بالین هم طبع بندت ناکه ز گردن من کردند
 چون تخت زنا و فتنه کنیز که تخت بود ز نسبت باز
 من در ره عشق و مریدم مستغرق بر در چون لبندم
 بکشد و من زبانی بیاسخ گمان نافه از زلف من نفخ
 اینجا هر وفا کنی گذار است بگذار شستم نه شرط یار است
 کره بودم بر دشتی شمشیر از هر چه نویدم نوم سیر
 ای دل من این چه آرزو منی بدر دشتی منی بکوه
 با عشق خنجر خوش است آفتاب بدین روشنی است
 خبر از نور و جنون صوری از دست کعبه بخار است

در راه وفا چه روزی بود در حسنه ای چه شنبه بود
 و این چه ره وفا در آشت و رره بگذاریم نه سار است
 گزین بگذاریم درین سوز من چو بگذارست بی روز
 غنوت ایمنی روزگارم با باد و بادیر چه کارم
 زین آرزوی محال باز باز ای آری خراب باز
 چون شد کله صیم فوئش بگذشت ز خوش بختش
 دل گرفت اختیار و عقد بر لب هم قرار دادند
 در راه وفا کلام ما کام بودند نظار که ایام
 چو زین بگذشت چند روز به ششش از دونه سوز
 از بی همتون بود چو دل از درد بختش از دل
 یک شب نمرانه بگذشت از جوش خونی بخت باز روز
 شب سحر آه آتشین ناله خون در آری در

کبکی دل بر جوی دل فروز	از طالع من سباه روز
وین نخل در دهنه یار	از هم شدیم چون لعل است
وین بک در دهنه یار	آغشته من بک در دهنه یار
پایه بر یوسش سنده	چون می بگرش بخار خاره
روز لیت بر بقی هم چاره	وین نوبش بدین روز
وامم زرات در نخل	چون بخت کشتن بخار
نما مکر دم جوهره خویش	بود بره و طبع خویش
نمی برید جاور داد	نمی بگذشت بر سر داد
کشت از آن لبش هم	بوشیدانی بر لبه رال نیم
کم کردن آن خویشی رو	بگذشت بکاک و حق دلی
از کردش جغ جوی سحرگاه	بنهفت سنده لدرغ ماه
آشفته من ز جوار جوی	چون طره خفته تاب جوی

همدوش ندرید خبر هلا	همخوانه نیت بر خبا
چون جادو خولش دل شمش	شد سینه گشت شمش
چند آنکه ماند از لقا بود	چون سوخته کام بد هر بود
کم کرده روزگار چون	کم کشته بیهوش بومانی
و از رفقه نیافت نقش پای	از کس لب بند ما چرا
سر زدن برین حدت مالان	لبشت بپای درو لان
بانویش سینه ات چرا	کادیه دل شده ای چرا
بر ماکسم لوط کنودی	رفتی و مرا خبر کنودی
در خواب گذشتی بخاکم	افشاریه لبسته طلاکم
چون دریا نخل دل هم نخل	چون ناله شدم کبریه هم نخل
دوانه بکا خولش عاقل	کویند خرد و دل محاسن
عشق تو را خراج کردی	نوع طرح وفا و دواع کوی

نه ز خون عشق بر روی ناموس خون عشق بر روی
 بس از خون عشق لود این همه عشق کز لود است
 کفتم بکبر است برون این ره روقا بود سپردن
 طغیان تو بخت لبم در با حتم ز دست انوک
 ای بخت کون و کزیمه دیوانه گشت ز کیم
 ای ناله لبینه ام خرن دیو و پیراوش حکر کنی
 و رنگین مار در دلدل و بلبل سر آبل و بخود ستیزه کون
 در پشته شیران و زرقا بر پرستی و از سر و لب لب و لبانی
 فرزانة دفعه خول خواند از جا و وی عشق این خول خواند
 گزلبی و من فلان گشت بچیده فلش در در و در
 نالاق غم سر راه خوت و از ناله او که به خوت
 مبرفت سخن بتا و میکرد و از همه خولانی با میکرد

از کرم جو رویه خواست	ز یک از رخ شعله شست
پروند نبود جز بادش	بنجام بنجو جز بادش
نما که بر سبده دیو مار به	بر قصه دمن جو دیو به
زبانک و نرم خویش	سنانه بدیم فرد کس
در مار ضمیم به موه به	چون شعله لاله دونه
ز انجانه طرازش چهاب	در روف لکاشی بهشت
و بدش ز کناره لومو به	بر ششش از دونه درو به
لکشت به سینه سحر	لکشت به سینه سحر
آلدر ضمیمه بدن لکد	چون مهره لکشت تاب
چون لک خط کرم حصار	شد غنچه ملک دانه
اگر درشش با خولش	حان قشت رکابد روش
ز انجانه دمن استیش	ز نو کام صابو به

میگرد و خوش بخود اند
 خن خور و فرود آید خوش
 از غنای سیرین بخورد
 از زنا و لبسته منع بخورد
 ملکوت درین روزگارم
 دوری نرود بجای من
 این گوشت کس را بوزم
 کوه و ترابره نوح روزم
 بکوه هر مکر بخور مارم
 و در این حیات مرقم
 آن خود را دم سپاه بخت
 روزی ز یاد به فل خون
 سنانه پیش کواکب
 افتاد و زبان خویش سپهر
 میگرد و شک و اندوه
 تهن ز زندگانی خوش
 و از ناله لبسته منع بخورد
 نهج است حیات خوش گوارم
 سست بکستاره من
 کوه و ترابره نوح روزم
 و از زهر تمام خست گوارم
 و از گشتن جان بخت مرقم
 و مکر من و جان کینه و سخن
 در آتش دل جویند چون
 ناسر تا بهوش رخت
 و خاک بصل به لبه سپهر

در یافنه روز برد و بسترش	از نیم که کرد سبزش
هم ناخن کین نهفت در دست	هم از زخمه چشم آتش لب
از سینه ندید و سغید چه	پرکت بدست نا امید چه
بیهفت ساهم رسته آه	کرناب کند رسته کوتاه
میگفت ز عمر شکرش	بر مردن خود و بسترش
کای چرخ تو کردی درم کنی	بانی کرم بکرد و عمر کم کنی
کو مرک چوشت با تری	بر صوفه جان طایفه بزی
ای عمر منو اگر نوانی	مرک بهار زندگانی
ای دل نور سینه ام وصل کنی	نیز خاک سینه بخت وصل کنی
چرخ اینهمه غم خاکست	وین لطفه بد خاکست
والی پیرانم نمیداد	تمام در مرا اینی زاد
در دلش نمی دعا نمیکرد	امید بر روز نمیکرد

دین عمر در از عشق کوناه در دست دلم نماند خراک
 کبک جان منرار برق اندر کاه چکند بالین کوناه
 زین بدرونه شکست بر نهشته و فنا و بر خاک
 آید کند ره باری هر ویده روان چو پیمه سیر
 رموی زمره ره بوست هنر عالمه بعد ره بوست
 مانده ز دور جن شون بنمود سفید بوست
 بر لب قدم کنه برن طوفان سپهر تا کرشن
 هر یک چو چن برن پوش کرد صفت درونه بر خوش
 کردند اشارت به دهن دادند تبار به غن
 خاک یک ز نسیم نوهاران آید کلب بام باران
 روان هم صفت حو نایه کم کنه خولین بیایه
 نخبه به عجب بخت در حو به نو آید آب رفته

کبر به ندح ناط در دست کفر است حلق مرت
 با دهنه و لعل نخست بر چه هم نهند نخست
 لبرست مثل نخت در پیکر هم آتش از بد بد و هم آب
 و این هر خواست نغمه ازاد ناکه ناز زخمه افکار
 آخر کره نویر کند صلت بخ تو در کن بد
 چون گشت و من ز فرداگاه کشتن زوید ناکاه
 چون بگرسم می نمودند در وید طلسم خود لوفند
 بیچاره و من زبانه زنی نقش هر وید با ناکه
 کنی و انچه خوراک است جلال نظاره ام چه حالت
 زبانی بگفت جلوه ناز دریم و امید و کمال
 آینه همه آسمان موج بر اکتاف و رفوع
 گفتند سپاه از سپاه کز دشمن ملک کینه حواله

چون باد می

چون باد خیز آب بگذشت	بگذشت و باطل بگذشت
سلاسه پند گز آب	بگذشت بر چه نوع جوهر است
مانند نیک روز کمارش	به مناس کرده کرد کارش
مشتاق بیک پند دل	بجوهر است خواست و دل
کند بغیر ره شتابان	چون از یک لیر ماه تابان
کفزد در زین نلادوبه	با کف ز آسمان فادوبه
بار به چه کیه ضام دار به	در بند چه کام دار به
کف آت هم کرد خورا	کرد دین و کوه و خورا
سلاسه زان بهر کسجه	کافی ز بهر حباب مفسو
نوافه زان نلادوبه	هم کوهر و هم کهر نهاد به
خود هم که کشم ز در خطرت	سجده به هم بر له بخت
خزان ده مایه کش لسته	در دلو و شل چاه پناه

فرداشت و بهر نیش	در دهر مهر با نیش
کدیناویه از خجسته روبه	بار وینه کوشکفته خوی
هم چنین طلست زیر مهر موی	بایش و دو دام و خند
انجا بر و در او خود خوی	در تمکد بکش و خود خوی
او سوچه و طکست رسد	صد سمع ملا از مهر رسد
این دلو فر از آب افتاد	کارش همه شب بار افتاد
آنگاه در بسته همه راه است	سبب بگو کوب سپاه است
شد صبح بزم کمر خوش	سلا روان باشک خوش
آواره در دران سپاه	از هم عنوان کرد و ره
چون رفت سپاه	افتادند زیر به قه
ناگاه شمع جو مایست	بدست سپهر است
سنانه بجوش خلق در	نزدیکان فغان در

سالک که کام با سپه زد از پیشه گذشت و بار که نه
 بپلدن هر مقیم پیشه بخت بوی روزگار کشیدند
 با جوش خروش زان سپاهان کشند لوی سپه سپاهان
 تا درون تنگ زدن بجای کردند جمله با پاش پاش
 بر کشته و مرز زان سپاه افلا چو حث بر کرانه
 مانند باد و سر به چرخ چرخان بسافت با پیچ چرخ
 میزد و میزد و ناله می کرد بکمان بیکه حواله می کرد
 کین برق رخساره نور می بود و شب ز ساه زور می بود
 ساره بونک که بخت و ز فتنه شب با بخت
 تا که رکود و رکود و ز بخت که سپاه رکود
 روزی به نشت طحون کداز بر کرد و زد و در چرخ کاف
 میزد و سپاه دیر و دیر به کوه نهار ان شب

در یافتن هر ای نهی آب در کردستان نواب
شمسیت ز دوقیان ولایت بر خولند خاک ره سالد
از نام و نشان چاکه نوبت بر سپید روی مهر پنا
بر لطف دین ز حاله حلیس و از رخ ره ملک حلیس
گفت ای نو چلیع دین و ز خلیس نور سیت من
افای کوه و رو بروم کافا ترا کدر بعوم
من قدر تو کنون شنم بسیار تو مومو شناسم
و چیت است ملا جو لو کانه بارو بعز ز کنج خانه
به نیک بن و چیدار نیست از زرد و سیمه
کویند زب کاه بوند و از کم شده ازین کوفند
زین با که ترا بدشت سپید خزان که چه برکت بد
نواره کجا مرو بهر کوه بگذرد بهر ای کاه بوی

بگذرد

کندک با وزهر چرخ کندکست چرخش کبزه
 بانوی سپاه هم نهان صد مهر نمود و مهر با بن
 آواز کمال **سپاه بخت و بگزین مار و اول سپاه فام**
دولایت رت برین بون و در لیکان و کار حین
 اف نه طرز کند پیوند زینان و سخن هم کنند
 کان یک که بل از جوی و اندر رک نه خون بخور
 بر دشت بخار خورشید کندکست بدام و دروغ
 کندکست سبک شال رو کام جنون کو به سپاه
 سرمه نر نهان جی نور برفت بر راه کشتن
 همچون دل خود کندکست بهار رخا خود بستان
 بر خاک جان ریش جفت و با کنان خورشید مکف
 کس دل که کند خفت در بر وین موز که لوقت در بر

از خولش جدا که در خویلو	ز بی کونه که در پوزیدلو
کو بوخه کو کیسه بخرم	خوش نه و آتش بخرن
ای وای مانی خوں چه نام	باطاع و لذت کون چه نام
دین فاکت لوف با خیره	دین کاکت سخت بخرم
لودای ندنه رو سخی نیت	دلرم کنه و کنه مسهب
برو دسه سب راه خویلو	عذری به نهم کت نه خویلو
چون روز و کر بان بلدش	بموند نفی حوکه آتش
هدیرن به کت کو کپ افلا	کتش بسا به نپ افلا
ناب بوخه کت را نوده	وی ابر سه بر آید کوه
پرو ز جتوں کر بر سبک	برفت هدای او بک
کاف لوی او موسی	دوهنه کنه موری آتش
برخواست چو مایک شایه	از آتش آتش هدای

کافی نفس بیا بیهوشم	بسیار کن اسیر خویشم
نم کرد و حرف نهان گوئی	ز دست پرک قدم لعل خویشی
نماند لکوشن بار به لغاد	در پست بخود هر کاری لغاد
سجده بکجه مژگوش دید	چون دخی و در فلک نشد دید
مارس ز در سخن در لکد	کافی کوخته عمرش لکد
بر بر چینه شب زدم شبی	بر این روزیدم رسد در شبی
کریمم معصیه مد کرد	دانم هر هم حکایه خود کرد
هم ز بستم بجای پال آ	هم بس من ز حال مجال آ
بر فونده اگر بر دزم	در فلک خویشی لوزم
ز بی آتشم اینجاست نجی	از زینم حجاب نجی
کروی و فارسی بناید	خاکستر من و کربناید
نماند بر رفته ملکش	کافی در فلک لکش

گفت تو بزرگساز و دهی
 آن بازوی فتنه شد چو پیکر
 ز آتش از دوا بر آورد
 آن مار بلا بر تن چو پیکر
 گفتش زیبا شده باده
 نه لبس مرغین او بر تن
 بگرفت شمار کار او را
 در سخن بگفت نیز بگفت
 دارد و بزرگان نه در حق
 میکنی شمار خود تو کرد
 غافل از اعتبار بر دل
 دل سوخته حال خود تو کرد
 از دینت دست چو در آید
 با آنکه لبس گرفت در دست
 گفتی ز بلا بلا سر آورد
 آمد ز بون و پیکر
 و آن گاه مرا گذارد دره
 در بند شمری عدد شد
 مرست که شمار او را
 افعی بکشد با کشتی
 هم می ده و هم می بکشد
 او کار یعنی و کرد کرد
 بنده نمی از شمار بر دل
 زنا سرخو لبی سبزه دید

نبود سپاه روزگار ی
 افشاده که سپاه ماری
 در صحن غایت حیرت
 تا کشته فقر خور و اکثر
 تا گفت چه دوی دوی
 با دوش نکویم بدی بود
 انداختیم کجای خوار ی
 من سخته موده ام ز لغز
 نوخته را چه سوخته باز
 و رفت جوار اضطرار ی
 کتب و زبان به جوی ی
 کانی نیک جوی بدی بود ی
 نیت کرد دست نکو ی
 و انتم در دل نو دم کش
 کافور نو کشید چه کس ی
 کز رانکه سپاهیم تبا ی
 و رفت سپه کشته ی
 جوی با شرف و با ی
 از طم و خشت آنچه مردم
 جوی مردم دیده آت ی
 باید چه دلش تبا ی
 جوی آجیت و ی
 از کرده خولش بر مردم

تبا

سر خط است تا نامور دروچه همه ناتوانی و زور
 هر شایسته با خوار است شکاف سر به سر است
 از رنگ سپه چنانکه است خروش در حال رونق است
 پس حکمت و زور در پس ریشه نکرده است
 روی نشاید غریب است در جوی ملو کرد است
 دلم هر که از نوین است در محبت نو و نو گوی است
 زمانه سپهر ز رویم در کشش امید و بیم است
 نوبت و کبی که بود بانیع هر چه از یک بود
 باشد در صف جهان که بخور راحه زن هر است
 دیدند که به محبت و بیم نه روی و نیست با بیم
 کشم نبود در خوف بیم تا کسی نشاند است
 چون نعل رند حریف است سپاره دهد نفع محبت

چون آتش روشنست بر لکرم آب سبزه زینت بر لکرم
 آخر سبزه آب منزه زهر است کبک رنگ خون فریاد است
 کز برده بر دهنش بدیدد خورشید با نمبت بری لکرم
 و از آنکه منفذ لکرم است مانند صدف است در لب
 و در مو که خشم بگفت زهر و در چشم که زهر و لذت است
 کار است که لکرم خوشش منت نه روی کار خوشش
 با یک نفرین نام خوشش زین نام جهان که نام خوشش
 در زخم خود و لکرم زین با یکم کی و فدا و زکونش
 با خود بگویم که کسوت دوزخ مارش ز خون بوزش از زو
 زین بویست که است خالدم هر سبب که کند زینش
 با این طعم رویه دلد لبان و بیس خوشش
 خنده بر لبش خود در لبی با هر شایسته خود بر لبی

عریان شود بی لباس در پوشی و زردی طبعی بکمر بر بوسی
 جبر و دلداری بکمر از دل جرم چون فحاشی در انش و فکر کشم
 بنیاب بخت کاه زین کافروخت چو لوله بی لادن
 دشنش لغون سحر است با جرح کند قمار بازی
 صد لفظ شماره را میست از زهره بر دونه بنزدیست
 دستان به او بل نیست در صفت او کن و نیست
 آن سده درون و بیرون در گریه جری و دل خون
 پیچده فغان گفت کوی بگرفت طریقی حب و جوی
 بسپرد به بند و پست آمد بود و حکما همش
 نشاید بر او همغان بود قانون عدالتش خزان
 کمان کس که بشهر او رسید بنده منتش حد و حد
 کفچه بخونخت مالش بروی کف زبانش

شکفت

باب

نه گفت کاین حجه لرزید ز پرده کاش ز یاد لرزید
 بگریه صفوه برهن شد و ازنده بگریه و من شد
 این فافله با نزلد از بنوه شد و شد کوه کوه
 بر فردره نظاره پیدا شده کوه نوله و شد با
 همدوش میوش و پویش شد و پویش شد
 زنده هر چو غبت باو میکرد باو عده غبت شد میکرد
 کان کس ز دین خبر باو زبان ماه با نظر میارو
 چون هم ز فلک ز کوه هر دران را بیدار کنم بر
 هر کس به لای اکی السلام زوشهر نشهر و ده بدو کام
 هر یک ز نظاره دارم کرد چشمنی ریشه دارم کرد
 کان صفوه کجا گرفت برولند و آن کبک کجاست حلوه
 از بر نهالت رسد نوای زو کرم کوی سپاه کاب

بسپرده ره دلالت او کا کوده رنسی رعایت او
 شد که کب خفت نیمه ای کا مد جرم غمت کا مش
 شهر به چو لب سپهر معور چون جان و دین بهر معور
 در به نهر شهر به کا کوده زینج ره کده به
 مسانه نوایی نونی و اندر نک و نولطاره
 میدد در آن کواد پر نور ما اینهم نمودش از مهر
 جوتده نغمهش دلگیر نزدیک شدش لعل کمان
 دبر ایچنه زیند خوانان بر فرق ادب بهر قیام
 هر کوزن و مرد کشته بویه سر برده فرو بجیت اندوه
 بگردن هر نظر گاه چپش بدین زمان گاه
 بر خاک نشسته حواله از بار و دبار به نصیب
 کند و کان به بر هره لست کرد خواجه

کوین

کوفته بسام بیدانده خواب ز همه لاسد مانده
 چراغ خواب بکس لود بر پای کبوتری و پس لود
 بسام برهنی آن ضمیمه باره نشان کیس جسم لود
 آب سیر لود برهنی و بد بهان پیشه بچونش و بد
 در جوشن کرم چون تو بچونش و بد برهنی خدو چون
 کفشی و من ای سدا چون شد و بد بدیده دل بدل شد
 ای دل زنده لودی کسم سر کشه انت از جاب کسم
 چونت پدر کی ست مار چون می گذر اندم برادر
 هم از غم من چه حال دلد و آن خواب چه در حال دلد
 کفاهم از غمت خرابند زبانی و روشن سحر و
 خون خورده رحمت رحمت نام خون رنجبه از جاب لود
 در عهده کنایه تو مونس هدفت ز نامه زار و در

صد مرحله طرز آرزوین	صد فائده کم محبت و محبت
صد قطع نرد و رطخت	ما با قسمت ب صاف است
چون سبیل نرد و نرد گفت	بد دل شد و نرد گفت
بکریست جوادیر نرد	بنمود جوادیر ب نرد
ار حشش نرد	نشدت کینر و کبان
از هر چه هوشش کینر	بانوی سباه و خبر کرد
بانو طبع نرد	بر دیده نهاد و نرد
کای هم نرد نرد	در سینه جوی بکرم حو
نور نرد و نرد	بر روی نرد و نرد
نور نرد و نرد	نعل طبع و نرد
نور نرد و نرد	بکث سر با جلد و نرد
کفا نرد و نرد	بکند نرد و نرد

ارزوه کم

از راه کرم طلب نمودش خویش کرده ز دل کینش
گفتا جگر و از کی بی بجای نه بجای استانی
چو در می از رخ چو در وز نقد مهر کف چو در
دل از غم دل خوار گشته از دست جنون خیال گشته
لغت از دست رفته کام در دست و پا گشته نام
در پست نسیم بدست صورت کرده را مثل
در اثر بر لبه لب جام در اطعمه فرق بخش کام
خدیجین مهر به و در خوانم مبدانم و کرده ام کرنم
دل سوخته اینچ نام بردش دست بر لب بجا بجا سرش
خوشوقت شد و عیش کرد پیش از در کمال عیش کرد
نام نیز زین فخرش بنمود کار و زین خوش
در هر نه به کن و هدید ناکست ریش صند نمید

یہ لہو لہار و باز خود حبیب	وز دل اہم کا نام ہے حبیب
روزانہ یکرو دار حبیب	سرگرم نمود کار حبیب
شبہا و رقص نہ ہے بزد	بر باد صدم ترانہ ہے بزد
از سہ خود کبارہ ہے کرد	خیمش بے دستارہ ہے کرد
بزم ہر کس نگارہ می دوست	سرم ز سر سبز ہے دوست
صدکنہ عاشقانہ می گفت	زبان زہرہ سونق می گفت
ہر دم دم سرو می کر آورد	صدائے درد ہے بر آورد
پر سندی نہ ہنسی	کامی جسم و جان را نہ ہنسی
ای جوش و غریب و حبیب	دینی نیرہ شمع کو گشت
لکھنت درونی در غم	مخوار توام مخور غم خالی
خست بخوف نہ نو	اکودہ بخون ترانہ نو
جدی نفس نو لب حبیب	روز نو چہ لب حبیب

کریم الدین

کبرالم تو دوست یابیم باشد در بجا به است شب بستم
 دانه کبک است دل خود را بنور خست نادان
 است دل خوش برود درد دل خود مگو به درد
 هم در بغیر راه غم رو کم کردن نه قدم رو
 گفتا گذر از چنین شمار به کنی فتنه ز دست بکار به
 دل بخت بخود بر سر دشت دل در کوشش بر سر دشت
 به ریت بیار خدش بر دل به خواب و عدم و هم خوش
 ناکه سحر بر این دشت بگذر شنش از جنون و بخت
 او نیز بر زهدمان بود وز ملک و بدم و محراب بود
 بر دامن وصل است بینان ز دو کام دل و سر است بینان
 چون ما و کتم ز سر گذشتش و آن کرم روی کوه و دشتش
 خیزد زدم خورشید خوار ز نیست سخن گفتش را

نتوان مکمل آورد دل گفت به و رو کس در نهفت
 آنجا بود به بر عهد و حجت و وفا من و رسیدن اول شب هر دو را دور
 هر کس بانی دآن سخن گفت آوار بکام و دلی گفت
 زین حال سخن بخت دریا ناکه به مرد من خبر یافت
 بنیشت لب به دست خائے در آبله جگر کن
 گفت اینهمه از خون عشقت مکش عین از رسول
 از چشم حریف من کیست وین بیهوده باغ من کیست
 بدبختی ای سپهر من کج باخته ای سپهر من
 مرد از ره جنون توانی دید زان بادیه کو چو توانی دید
 کرمک گرفت راه خوار و روانه چراغ ب دریا
 از غم خراب داده مردار کاه و کرسی چه بکند باز
 تا چرخ چگونه مهر و چند منصوبه بخت چو بکند

می گویند که

من سوخته بوی بوی تو انم	بناغ سرمه خاک بم
کس چشم زنت زارست	در خواب خم آید
زین دوده خون فت به جوی	وز کم شکران ز جوی
از کوه خشت خود به گویم	خونای کشت آب روم
با تو غروب عقل بیدار	در یافته سر و کلاه بر کار
بندان طلبید برامنی دل	اکنجت زبانه سخن را
کز شسته کار خود برم ده	از شسته راز گوهرم ده
کسبت موه بر او میست	اسرار زبانی ز میست
لینت براه راست توانی	نا لبهر هم ز راه توانی
آفتاب و ده دل به کف	اف به عشق سر کف
کین ده محبت به دل	بر خولند جریه لب
خاک ناله و غم زار می	و آن یاک و غم زار می

کفت آن همه کشت خود را	در دوزخ و کوه و دشت خود را
برخواست ز پا و لیس	جوشید بزمین بکشتن خود را
کجا به دیده مردم است	نختم اندیش کشت
دانم هر دل بر اچار خود	و لکن جنت محنت از کجا
خود را ده جهر می نو	میویند طراز دامن نو
لباس دین بنا خود	افتاد به خاله خویش
با تو بگر لب چون من ام	رسمی آن نرود تازه من ام
زلف دین مهند بند	باید مادر و کنار مادر
حاجی در کس از نو کرد	کلیانک نرود و کور کرد
این دلو دین بخش دینا	دل دوزخ و دین بنا
آمد بر دین بجهل	نیشست بکام صید و دل
هم کج مباد بر دین	بر کاه و چاه بر دین شد

۱۳۰

آنرا بر دل بسته در بند با مادر و پدر چه نمودند
 بیوگر و در زادگاه او را که برین زن یاقین و حیدر
 و در دولت او بر این حال رسیدند و بفرمودند که از روزگار
 طوفان بلاکن عیال است سبلا بحد و در عیال
 چون حبس رند بجمع عوفا نه شد و نه صرا
 که داشت کند محبسم مانع که مانع از و بی نهید دل
 آمد و درین محبسم خویش سنجیده به بر این خویش
 داد و بدر قهر خویش نماند و کل شو و عاشق
 از شکست ز حد فزود و از خود غلبه و غلبه
 از سینه خویش فاسق فریاد جگر و اس برود
 گفت این ملک اینجاست و ما هم مارم چه بویج بهر نیست
 صحرای ازین بی دارم خویش نه ازین و طبع دارم

خود خوش بودم از زمانه	فرع نفس لکهار خانه
کین و عیش لکهار مایه	باخته آبرو صابانه
در کج نفس کم رسیده بود	شهنشایه بس ملایه جان بود
لبس ناز و دم بخت نواز	مادون مراست سرواز
نماگاه جدا ز هم نفس که	ناز و مکلف و نفس که
ن منی نجای به چوین	لکهارت سخن بدانه چوین
کجا به مهر و زنت یک کعبه	در پرورشیم مجایه مادر
بس رنیم لکهار سرویه	نارنگ زهد هار بریده
کوه یکبار مهدنیم	سیرانم از آن چه چشم به
خود را بسند بر کرانه	مهر نایه مادرانه
هم بهمال نفعی در دانه	لکهارت ز سببه بهانی
مقدار ریخت بسببم	لکهارت غزال بر شستم

د از مهر نظر مکر بارم	کر و سرش فوی بارم
خواجه درین هم حکیم باب	باشم زیهار عرش و آس
بخت ز مانی خرن	از ابر هار من خرن
از دوست هر باد من خرن	مرکب پرستم بر نرد
ز آشفته دیش وانه آشفته	آشفته دیش وانه آشفته
ماور بیدر گشت رازش	ما راه کرد به مرکب و نیش
بر خواست بدر بدل نوزی	بر لب کمری پر نازی
سرو و بر عهد و زمان	در بویه جوارزو توانان
کر آرزوی درون شب بند	ماورد درون درون شب بند
در کنگره نرانه کوئید	زبان کم شده نزاره کوئید
بر جسمه جویار وای	زبان نشسته جگر نوز وای
زال کنگره نرانه کوئید	زبان شعله نرانه کوئید

هر جا به شوند ز مبدلانی هم	رینند کل نظاره بشنم
کو میبایست دلش ز آنها	و اندر بی یقینی کجاینها
کمان کیمیت که بخت خفته دارد	و لدار به بخت غم کوزد
و آن فقه طلبی بریدنی	و آن کسوت بیست و درنی
یکایک بهم را فرو شمارند	و آنکه ز کاه زه کوشی دارند
هر کس دهد کتاب حواری	که بدر کار او جوانی
و آن عقل در روزی نهال	و آن سر بره خون نهال
سازند طبع از روح و کس	آرزو نشاید از عبودیت
ز آن هر که ره رفت رفتند	هر جا به نظاره رفت رفتند
در انجمنی که با به ماندند	و بیایم که گشت خوانند
نه در سربوخت بیاد	ز آن فایده سر برد صلاح
تا بر غنیمت بیام بر باد	افسون نماند داد بر باد

۱۳۱

اکند کدر بملکت برن کو بود چنانچه ان مرز
 ملکیت لشهر و کوشان از آب نهاره و بده پان
 شب طوف نیامد و میکرد روز آنه لشهر سپید میکرد
 ناکانه رخت سبز کارش افتاد به محض گذارش
 دیدار بختی ربه نورانی ایوه نوبه عجم کنای
 مانع همه در سر و کار به بر دل ز بلا بدیشه یار به
 نل بود کج رفتن درانی بزم زان جو به عجم بخت دررم
 لشهر و حدب آشنای در کوش گرفت ماجرا
 بنحو و کوی به رعین لقا کرد چنان مژه را بکبریه بر کرد
 کرکتب رمی تر لود از دبی درج کهره مملکت باز
 بدر دحکاب و دایم به کانه خوف آشنای
 نخبه بفلک در ششم نخبه بکای خویش کم شد

و آنکه خون عشق در جوی سر کرد از دور که همی
 از حال ناله خود نه تر و از کوب بخت خود نه تر
 به صبر و بهمشی فری نه امید به هم بختی نه
 گفت ای لایک همی کجاست چون معوم دید در سپاه
 خوش منظر و خوش کلام دارد تخریب که به نام دارد
 سنجیده سخن کجا به کجا بد ز تو بوی به آتش به
 گفت ز غلامان شایم ز رنگین بار کاهم
 بر اهل و رس پشتم در علم و رس فرستم
 صورت کریم بدلی زید و از عالم معینم هم آگاه
 کرد و هر شیء خلوصی یک نام کام از آن رخسار
 نه کرد و آن کرد و نه این نفس شکوفه بهی
 و ز آلوده ناله میگذرد نام و در محله گرم میرشد کام

در نه من کنج نامیده به کوی صبح بدم سرو سفید به
 لبت افه بر من فرسوز ساز اکینخت جان عشق بر دواز
 ستانه سرو دل سر لایان آند به لطف به روانی
 در پست متو مان نشد را حجاب جویم بار کده را
 زان غنچه زینا شکفته لبو بر کفست هر چه کفست لبو
 کای دای ز نخت بدینم اختر در فتنه زوجه سازم
 دانه فرسوزی دلبرت لای مکب شعبده را از کون
 ترسم مرا زین حدایت من خواند خط به وفای من
 نوبه زهر امید واری بومیده بره ستیز کاری
 و لدار و کز نو کز منبد با و لند و کز لند
 بی زین خط و و لیسیم در مکتب کمان نشستم
 سوگند بچشم ز خاکش سرخفتن قد سرشته خاکش

در دیده فریب دلربا	در ناله نفس موعبا
دورست چنین خیال بنه	بهیهات ز بهی حال بنه
نخواهد رکش در شعبه	نخوب خودم با منی بهانه
من نیز بر آستانه او	رفتم ز بهی بهانه او
نار گفت بهی کجایه	این تیر تیرا کرد جز خش
این ابرویش ز برق دورا	آتشش با نور ورا
زار از دست و دوز کوبند	و بولان بر بهی تر کوبند
باشند سواره و ارباب	ره کم نکند در شب مار
دارند بچویش ز بهی	در جلوه نهفته امی بها
صد گفته کجویج و جیج	صد شعبه موبو جیج
اکثر لب لب و اصل	بر عقل که هر شش زو طبل
بر سینه هر مکر نمایان	بر خنده رخسار با نمایان

کفرانی

گفت این دو کشتی است به سجده ره ان درز کز خواه
 خود کو بر درین دو کشتی نبرو به دو منیر توان کشت
 روی لب جمالش کن حلال و کجاست من کن
 نزل گفت من آنچه بودم کار به هر خود غم کردم
 زین راه عنانی عبول به ازین فرس نبول
 از شهر این کنی بداند هم بهی کرند آنچه داند
 راه آمد و دیدم و می داد ابلق و دیو را کجای
 کردند با ما بازی کرکب لیا کند بازی
 رست به شش کاه کردن سردار و راه و شش موی
 خنجر جو قدم به کن دند گفت کرد خاک افق دند
 هرگز دو آلتی و کشت هم بهی ماند و هم نفخست
 نزل گفت بگفت به اینها باشد به برد این کیه

فرموده ای و خوش نی را آن کرم آتش بن کسل را
 بر لبه عینا بیاوراند صد کام آهوس کش دواند
 اسبان ز شماره لعل بر کرد و سپهر نیزه تر
 حست زده به در نظاره بر صحر آتش سواره
 بر سید که این صهار کجاست که آهوس بر د نظاره کرد
 خون پخت آن لب در آست در هر سر و مهرار راز است
 لب نام و زن بود خوش کاندازه بنمودر کس
 چون کام حبت و حوم زین شعده موبو بکوم
 سانه و سید و خوشی لکس کنی آن فراموشی
 بر خنده یک کن اخبارش بر غصه و کرد و بر شمارش
 حوشه کران صوبه خواهند هر کوبه هم نه صوبه خواهند
 لبم نظاره کن نه ناله که لبی شد آن کمانها

۱۳۵

شد محو و فتنه نای او حیران نظاره نای او
 مدینه آراستگ ابر زان بن که رفوز شغال
 در یوم خورشید و بدو کافا و زرا به طبع از دوش
 ز دغره و گفت با جوال کاشم در کرم این زوار
 گفتار و امثال و تناسک کار مایده را مفسد
 در پای چشم بکشد لبت چو جلیه کی در
 بنه مره جوفت لخت بر با به اهل کله نر درخت
 زان شب و لو آلود کاشم نکتہ در بند بردار
 هر چند تو با ضمیر صاف در نکتہ حرف موی کاف
 زان به موبو فرس لا زین نکتہ طلوع نفس
 من هم رسنهاده ام دانه بکعب نهم این طاع
 از وقت عقل و انشاندن هر جا درخت اندم

دوام شمار یک و بارش	شمرده بگویم از شمارش
انگه چای کار سیرد	ز دفرقه و یک و مار سیرد
ناب این سخن سکوت از دست	بگرفت بگوئی رفت از دست
کفت ز ندانم ای سر زار	نیک کلام جعنه مار
خوادم و کرای و خست بگرد	ندیده بار و یک دیده کرد
حزب ز دمه شمار ایم	نوخود شمار پس نیام
بخت غریب و الا	کر بحر نم شکر باله
من شعله نون حسی باکست	ناب ز وقت است و است
نکفت رای نهالی اقبال	بخوام آمدم بدینال
کنی نکته چراغ است	صبر زلف به کشت
ارباب و بدی در خواست	شد و عهده کسی از راه
ناب دشته ازین بر آرد	امس ز مغرانی بر آرد

خداوند بخیر

انداخت سحرش رخ و بر کس افتاد خوان به بکرین
 هر یک در شمار میزد صد سحر دور و کفار میزد
 از روی کف برده کجاست ماهر و دوشمار را یک خشت
 حریف زده شمار خشت و بنام شتاب کار خود خشت
 لجنه چو دین کجاست لک مشانه به پیش پله لک
 کفتار بر لب ابد دارم بر یک برسان لری به نام
 دارم ز مردمان جانش صد کار و کار کفار جانش
 از کار مصوران تقدیر مؤید شده نام رکاب لغیر
 در ماندن کار و کامه نشی هم یک سیاه نام خوشی
 از جام ستاره بلخ کامم کم نامم و با نام نامم
 انبار صبر کاه صدر است از نام و نامی مایه دست
 انبار بوجف ریش صد بهیج خشت در سهاش

صدکنه جو پوئيه ناب دلوه	امي برين جيت ده ۱۱
به باو کلت و به نوادر	باریکه وفا نياست بار
بر دل نشيندش غباريه	گر کوه بلد کند باريه
مرکت بصورت حرايه	وانم هر زيارت رايه
مدرست که لغو با کيرش	انکس هر رفت و ليديرش
با وصل کند بلد و شينه	لبس بهر در خطور سينه
صد و لغو از نو و کيس	زيباني ره مو ليديرش
و به باج لوح استنایه	شد خورنده بحسب رو شينايه
انداخته تير بر نشينه	بر باد نشست جاودانه
شيس بدر دمن نشينايه	آند به نور و صدمه يايه
در سينه نشاند کلي افهام	زيباني جام طرب که کلي افهام
بويه زيبا بولرم کرد	منجوت ز ابر کام کرد

همه نظر منو

آن در خرد و خنوع منسل و	آهسته طلب بخت و
اندک رنجا و آنکس پس	گفت ای خرد و خرد دل
و این رفسون و نور ادان	خواب زخم بر نه بر ادان
صد عفتد مگسب کن هم	گفتا که از دست کن هم
تنکوب رسیده راه دور	آن و عدا کران دل صبر
جا دو کره بگفتا من کنی	اندک رنجا من کنی
وزنه دمن از کف مردن	می بایدت از زخم فتن
بایست زده زده بگفت	کویند جو با جوبانه گفت
ز فتنه مکرها مرگفت	ز زبام دمن چای مرگفت
دنی عید که دلم دیو	جوشید بخود دنی چه دیو
بنام دانی بهر خونی	آن شمشیر زخم خونی
وز خانه نشینم ای چه راز	من چه کنیم ای چه راز

طوفان بگرفت آینه را / کو صبر و قرار نیم صاف را
 بر کرد و جویع روشنائی / بر خولند فسون آشنائی
 شد کز شش دهن آری فسون / کل بخت ز کز فسون ساز
 از دل غم و برباد افکند / در بیم و باریب آله صدام
 ضدل ز جبر و می شکفام / مانا که درین مهفته زار است
 اسیر شدش طراریست
 کوه خسته خویش بود کوفت / دارم و بی غش جگر کوفت
 در کس یکس جان بدویش / نبشت مدد نور اطلب
 حریف و رف نموش انگشت / در جرب زبانه آتش انگشت
 کاه به بر من حبه من / بودند دل شکسته من
 دامن خویش خجسته / زبانه کار حبه من
 بودم و بخت خاک ربه / برداشتم خاک خوار به

در
 این
 شعر
 از
 این
 شعر

بودم تعمیر خاک راجه بر دامنم ز خاک خوار
 از نه بلامنم کشیدی کم نشدم از غمی رسیدی
 حیرانی بدید و ونیم مانده در نهد امید و بیم مانده
 بچاره لکام آرزو رفت در چاره کرجه و می فرو رفت
 بچندره خب سر کرد و الفه سر از خیال بر کرد
 کفایت کنم بی افکار بیمار بود خب بیمار
 بادالش و منیش توانا خود چاره خرد مکرد و انا
 بچاره اند غریب لست در چاره سکا بنم جنبست
 در راه طلب گذار مایه کر خاتم توره بر مایه
 ره بر وجه سبک روان کن و امانی امید خود و امان کن
 بگذر در باسی خرابه مانی رنج نکش کر مانی
 چون مایه شمال بر کبر و از رنج روان زلال بر کبر

رت بر بکوبه و کفش
 محال کش و در نور در آتش
 در بار کفش جو بار بای
 دستور به سرده و آریانی
 آهسته بگو بکوشش بر
 کای خونخو بنده مهر لعل
 و قنیت سخن بری و من نه
 نبوسنی سوره و سمن را
 از کرم روانی و نشت بویانی
 من لکده ام نوید کوبانی
 لبت حشمت و حشمت
 بخش و روز و درمیت
 کفند چه این و خاک نشین
 از بهر این فریب کار است
 رو نبر این خاب او کنی
 فکر به به این خاب او کنی
 کفند من این زمانه است
 منصوبه طرح پاک است
 کوبند خلی ز دو قسوه
 دارد و خود آتش قسوه
 بر خرس و در آن قسوه
 خون ما و کند کس نه
 زنی نخب طریقه است
 شخی نف نیم عجب است

می نرنگه

صد و اثنی عشر نکته سخن دارم	من بنبر کفنه کنج دارم
نسب بنم و بنبرم کرد	زین لغه هر چه در لغت
برز و غش فو و ف	رو به از روشی فرود
فرخنده سر لاله منبر است	کین نقش لغه مار است
کرد بد بدیده ز غم و غش	بر کردش فرو فو و ف
سر رشته کار کرده در دست	نیل فرو صفت تنوع است
زال شعبه فعل و لغت	چون نقش فو و فرو است
از دیده بول ف گفت	بر چون و حکم ف گفت
بار و مفا فو و ف	کاهی دل حکیم خرج کج باز
آخر چه نه سار چه	و دیده در فلک چه بار چه
بد کنت و غف فو و ف	افوس در دل مردان
جز و درون کعب آت	زالش و غف آت

شب بالبحر زور گفت نشست و شد خود بخود گفت

نزد دهن برکت غیب در راه بل لاله اقبال و من و
ای مکار شدن و در حجب غیب نشستن و جام هم سکه بر کشیدن

۸

۸

۸

چون جمع بعد زیاده بر شد	آتش ز دل زمانه بر شد
مکش و نقاب ناله می ده	نخست بهمش بر دو کفیده
ناله گزشت ز حجب بر شد	کله پاک سرش غریب بر شد
کما به شمع فرو ده کل بر شد	در چه خیمه خلختر بر شد
زین ترویه زل ز آسمان بر شد	خود را این طو احوال بر شد
درشت و خشن سر آمد	اقبال و زور در آمد
شعشع اندر زخم نوران	شد قوه کلام عشق کردان
باو طرب افروخته بر هوا	برتن زلف موزن جویت

بیدار طرب

برو و غم نهفته او	بمدار به بخت خفته او
صد آخر شوق و رکن زد کرد	کرد دل امید گرم کرد
ناشهر و منی رسد محفل	بچیده بره هزار منزل
میکرد نظاره بر لب بام	آن روز و منی ز صبح بام
حسب بره شمال مبدل	جانب لایح مبدل
در رقص لاله موی بود	سرس نظر موی بود
هم کوشش غمش بر آواز	هم دیده بر آه آرزو باز
آواز بیرون دهد در آید	کز قافله صد آید
کرد و عجبی ز راه نرواست	چون راست مکه نرواست
آمد دل و دیدش نبار	ببخت و من نماند نبار
این خط نصیب بگذارد	کنی سغیر محال بار
بچیده صد آید بکرونی	کز گرم رویه و منی بکرونی

می لاد و دل ز جاییه	فت
امید بر نمه با جی	فت
دلا به از روشهر چون در آمد	از طالع خند بهم بر آمد
نسر و کبکس با کبک و جی	بسنه رشت بهن سرود
شهر جی جو زمانه رفت	هم چون دل بینان فرود
بی مایه طرب بخاکوس	نست ناطا نو خور
باجه دل شوخ حشم به	کروش - ملا می بندره
آورد و لقمه و لک نش	بر اوج سر بردار خال نش
بر صدر طرب جها که لای	پرم دشت نخل میها بی
پرسید که چون رسید لای	محل ز صبره کسیدی لای
در بند بر حال صبر اندر و لای	ای رله نور و ز صبر و لای
رای از وزج و لای	نرمند لب چو آب بگوید
کر جوشش کرد و جوشم	و از دل کشش نور و جوشم

بالین هم بکشد و نیاکام / ما چند سخن بیاورد و تمام
 جایی برایش دل لای / بستاند و ه محفل لای
 خود کو که چه جانور است سجا / خود بین که چه دکن است سجا
 چونو شکوه کوفه زارش / آید بپاره صد بهارش
 نشان حور و زلف مانند / کوی فلک از همان مانند
 خوش انجی است برم نشان / کر عهد بیوت ط خواهان
 کف و دست مبارکم باد / خاک و دست مبارکم باد
 بیشین سبب زین است / جان و خرد و دل دیار است
 بر جلوه که رلو بیشین / جوشم بیشین و آستان
 این گفت و خولس فرود / در فکر خود و حال او فرود
 کس آید نس ندانم چیست / وین رلو نوروی از نیست
 محبت هم آستانه نام / عذری بکنند ز نام باغ

آن به که در نایم لب لعل با خراج ملک کندم ای کار
 کس ز همه چله زندید پس ساز فزوده برون افزد ای کار
 افکانه نکت هدم او بدوحت بعد مقدم او
 ناک انگه شد آسمان گشاید شد به کین طرف مکنش
 کر صحره بای ماهی است بکدایت بدین مخط که مخط
 افکود و بحر می روی سرد و نهان نهان یای یوی
 کز آمد کان بحر یار و از کم شد کان از یار
 نوحه کوش از این صعبان در جلوه مار پرب بام
 محرم رسید ز فریب کرد اف نه فرودنش خاک کرد
 کای نوحه کس وای دگر به کر هر دو نشانند کسرت
 گنای سر فر کرک رب کورانه و سر بر بود
 بر باد عروس ای عار به اند بهوای خورسنگار

بی ریش

و بر هر هفت رالین بود بر خشت زاده کار فرمای
 من کردیتان شهر یارم نه کردن ز پیر بار دلم
 محرم نجات بر من بود کوبودن نام و دست
 پرسید ملک ز نام خبریت نون کم شده چاه خبریت
 کف بجایست مغرب بود این شهر ز شهر بانوی کون
 من شهر گن رسیده بودم ملک و فایز پیر بودم
 از شهر درین پناه شد از شهر نظافت نه باشد
 پرسید بود بر من کنی و از دست خود ای سحر کن
 مایک چو شد کف و کوی بکارت نیامه روبروش
 بکانه ز صبر خود نماند باد آینه حرف شنید
 نون بر من رسیده کوی کوی دریا کس کس کف
 کال ملک عشق دل آید عملان چو دعات نکرید

این هر دو صفت ده که غفلت	این هر دو صفت ده که غفلت
محرم بر دلف باد مرگفت	پنجم بهار با پیش گفت
هاسی خوفیه عشق دلو	مدح رفا به عشق دلو
کفا منشی در آن بدخت	پهانش در آب مدح
دلم در پس طسم کون اهد	سخت است بابت واکس این عهد
در برت کار این نوساز	فرمود بجرمان این سلاز
باد یک کل و سحر خا به	بروند با منی ن سکا به
دانه حرف سلا مکه به	بر خن کرم شو رای به
دل نوحه باجم جگر ناب	ار شمر صنم در آنش واک
با صغ چه قفسه ز می کرد	ز پرده کدم بازی کرد
دادند خشت کاس سنبش	کردند بیوی صفت مستش
بر دست کجا نهال سمرت	وز دست کجا زلف از دست

مارب

هر چند در کاک بدست باد هر برک ز بوی صابون باد
 چون دید و دلان هر سحر شیز از لب ز لعل صابون ریز
 واکه بنها و دیک کف کز جوشش درون نموده
 تا ویک بدست کشش کف است خوشه آتش بود
 در دست ضایع بر روش کشش که از روزیانه خشک
 محرم کشید زیر پا باد اولو جان و من عذر داد
 بکف در تخت بود حد برق صابون بود
 حد جوش کشش از دانه را نمونه که جام صابون
 پس کف را در دهن خود اظهار نموده ز جان داد
 کانه شسته پیش او نشاند و ز جلق کفش خاکی
 کردند بچوه تنه باده ز خسته رنگ رشاد
 از ویدن زان لوط کشش دل همچو کاک صحر کشش

بگرفت جدا جدا در آغوش	بگرفت بویشتن لب و لبش
از جوشش درون خروشش	صبر از دل و دل ز همش
سپرد و در مایلین	کانت نوای حبس
است که شمع خاندانست	است که هر دو دهان
است که کوب آب چشم	بر خاک نند چشم
در نهایت کسب و خوارم	بگرفت بدو دو نام
مار بربان مهر با	گفت ای دل عجب حلقه
در کار کن شای حد	چیز مکن اضطراب حد
من هم غم هر صفت گوشت	در بیکه خط گوشت
است بجز زخ که بگفت	بر آنچه که آمد است نور
بر و بگفتی ببال دارد	کو در ای که در خط دارد
بمنت کلام گوگشته	زورش بچه کدز و گشته

بایش بکدام سنگ خسته و شش بکدام رنگ بسته
 اگر نوی بگو چه حجت و جور و در دوست بدوست گفت
 اندازد کار و بسنجم منزلت عیار امر و سخنم
 و از نه حضور خود طلب کرد از دیده و دل نهان طلب کرد
 کفا بدین که راز پرسد و از خاک گذشته باز پرسد
 کرد بامید نامید به معیار سپاه و سفید به
 کفا و منش چه نام دارد چون آمدی و چه کار داری
 گفت از جوین چه کام بری و لزم شد کان چه نام بری
 کفا که منت چه گناه است کفا که بخت غدر محله است
 کفا این همه چون بگوشت کفا چه کم که هفت
 کفا که خود جدا ز دلداد کفا که جنون کو و خدا را پر
 گفت لذر و عفت حواله بگویم کفا ز صوف و پودرم

گفتش در چن خراب چو کفار خراب دروینا
 گفتش بکه آمدی شایان کفار به یک ازین بایان
 چون بخت لعس از این شد بر دند کلف از عیارت
 از ریش کنه ها چون فند شد چشم چشم دل بیند
 کردند بکار نشان چه هر یک کلمه ز کلام از چه ای
 بگفتنش چو پای در کمال از خوشش چو دود در دل
 از هر دو حال رجه بگفت و از فکر خواب رجه بگفت
 تا زان به بسم دل او هر کردند بگفت کر شکر ریز
 آخر رهای محاب برش و ز روی صحنه نقاشی بگفت
 در عشق دل و زبان بگفت می باین و جان یکن بگفت
 پهل و فایا لبر گرفت چون بنه و شعله در گرفت
 از دیر بدید بگرفت و از سینه سینه بگرفت

مانند بخت نهالین	بر لبته کاک ز غنچه مالین
بر لبته لاله است خفد	ز لبته کاک ز غنچه مالین
کردند چو کاک لعلش را	صد جوده به حبله کفارش
منهات شکوفه هر خیز	سپار با کله طریب ریز
لغاره بخشند می شد	لعل بر وسپند می شد
بر مارکن ز کامرانا	عین آمد و کروکنا
صلوات بر آن محبت کف	سپار با کله طریب ریز
برخی زنبابی حمر خوشنه	منهات شکوفه هر خیز
لبر به هورای باغ درکت	در آب کسب و دلم و
هر مرغ کاک و لبنا	هر دو و به و در سنا
چشم بچمن غراب کرد	در آب کسب و دلم و
چشم چو کاک ز لبنا	در آب کسب و دلم و

عینے حوجات جاودیدنا و علی جو زلزل زنگارنا
 عینے لباس پادشاه خون عهد ابد بکشد
 گردن بدو سپه جان سر سپه جام دوکھا
 نعل محمدی لعل خان منشت بعثت سبانه
 زلزل توپت که مار بیدار یک لخت درون محمد لدا
 برجات از آن سپاه هم گزنا سپه بود نمود
 واکھا فسون مار برجات و آن جا هر سر کار خله
 مکه نمودن از کرانه ماری بعد آتشین زبانه
 نزدیک به نادر سپه چون سوار کز آن جو نینه هون
 سزنا بقدم سپاه دیشی خونا به سپه بر دوش
 و آن سحر شاه کون دلو کشن دلدرد و آن کر پوه
 فرمود که بر کند ببالد در بر کند آن لباس دلد

نزدیک

نیک است بجز در مکر کرد و آن خلعت آتشین بپیر کرد
 زوایای آن خورشید را بدو چون سعه ریای به نایب را بدو
 سر زوایای ناله به لکفه سمن بر و سجد به
 بنمود و دل نه تاز به رسته رو به نهلد چشمه رسته
 کلانک رایت به رخت ساق نهلد جبه به رخت
 لب خوش نفس بر نمالده دست آید نهلد و به ناله
 بشند و روکار آید شد به نغمه بهار آید
 رت برن نشند و محبت آید آید به نغمه لب ماند
 آید مجرم بارگاه به لب بر فزون عدد و حمد
 و در هر صند و لب آید بند بر فزون نه در زو
 ناک کفر ای محطان بر کاف فزون لب ماند
 تحول و دم بر لب و در کام به نغمه نو

بز خاک سری نهاده بودم پادشاه زبانه نهاده بودم
 بوزخیم لغیم بذر پرده برودشیم بدسک پرده
 در مردی فوغا میست احسان ملک بهانیه میست
 او هم بدل ملک است لکچت دم فحاشیست
 آخر رلوب حساب رلوب فرغش طرب عجب رلوب
 با هم چهار بر نشند شاداب میگردانند
 که در کف هم بباله مانند کاه ز غم هم بهمانند
 نیک آن بی لطف خدا غنیمت کج بهار خدا
 روی ز کوه شهر و ملک راهی پیشه کرد و ملک
 بر در و پشت بار که زو بر صده روه سفار که زو
 در آتش مجلس طرب کرد همان کفانه رولطیف کرد
 مشیت با و دلغش نیک فی و رشتن شد

لکچت

رب

کرموت لذو قمارمسم بنمود زرت و زرد غلسم
 زلفش ملک بحر افلا و زرد بود و لغت افلا
 آمد پدر و مرید جویس از طعن زمانه سپنه در کوس
 کف بر سر و کوز نادان اکلیل طرب ز سر فلان
 این لغوه بود که است ناموس مزو و جویست
 بر تخت در کم کاکس هم نکرو هم خرنه دلغش
 بنای و کرم اندرین ز کنند بروز رنبار
 مردن بزره کمر غمش بنده ره مغرب
 از حربه ملوکام رجا چون دهر با مقام رجا
 جنبش مویک از شهر من به تحفه و کروش قریه اقبال
 ناخه از خیف کجا رفتی و انکس دلمه پیرایه نوادان
 رفیق بر دین مناظر طالع بسود بود و مناظر

خورشید بجایه زلف بود	بر جنبش کل طرب کشف بود
در قلب لطف زلف نور	مه با نظرات سعد منظور
اودا و سعادت در دگر	هر خانه سعادت نظر در گشت
مستوحش طالع رسد	بکمر بند زوال چشم برسد
در باب و توان نماند	کتابی حقایق نماند
منشور طفر خط کشیش	آینه محبت بر جنبش
در بخت ضم لوب بر نهاده	در بخت کرد دولت از نهاده
ز انگونه در منقلب اکتساب	شد جلوه کر از عمارت فای
بر نه کف حدی می سپار	در چشم شاره بای نهاده
در کین فلک سپرد	بیکه طلب کرنی سپار
در عید بر آسمان	فیلان لغزشش جمود
بمجد زین فتنه روان	در جنبش مکتوبش در افان

یارب

آید با صحن سر فرزان	بر بادش روزگار تاران
کنند پذیره مهر بنیان	بر مسند آرزو نشینان
آردو طغر سرش صفت	دولت ز دولت چه نیست کوی
از کام بر لب کز خوشی	در بار که برادر خوشی
در آفت مفاسد زعل شد	نفس کج و فرجه حل شد
بدل همه صلح و در نهان	بیرون همه موم و در زدن
هم نای فائده فون ساز	همدست شاره زعل باز
صد بیکش روئنا ہے	صد شبیر بی بومیا ہے
صد شعبده در لفظ نهفته	نور کیه لکات سکر نهفته
گفت ای بیرون کمال	ما و تو یک کل و یک آب
در بند و ریلور مهنه	باشد چو بدر و خوشی
بوی کدک در مسانه	لد شعبه یاری زمانه

که بود که آن کس نیامی / سرخفت کند باین درویش
 اندیشه ملک بود / که ماند و گرنماند سهاست
 ازین که خرد بهار سنجید / از بوی و ببرد کس ز خجند
 دلم در بیت فرجه کار / کس روی باین چه اصرار
 سرکش من از جنون بگو / بخت کوی دشت بهمن بگو
 کوه از دماغ شد بگویم / بزم مرده شقایق از خونم
 بایزم خرد و سرده افروخت / در کاسه جلیع مرده فروخت
 دل با تو همان جگر فروخت / مهر بدر می همان بخور کشت
 هر نو ملک عزیز دلم / وز نام و صفت بزر دلم
 این در در هم رهین زنده / خوشتر است بدست بیدار
 که ملک خزان در بکشم / افاک کلبه کال بکشم
 از هر چه بکشم بکشم / زان نفقه در بکشم بکشم

بر لطف طلب ملال دارم سگدل و در خواب دلام
 لولعه من بر می بدین ساز با آنچه نوبه و به باز
 بر کف حرف از می شنیدم در عزت و شرف چه هنر
 بست برادر و سوز با مهره مد و ندر بر دلند
 حدیثه مغرور بحسب صدرون فون ران بحسب
 نل آن نظر چو کال املی زو فرقه سحر کار بر طاس
 نقدیه حرف بر سر دس در ولایت کبک بر دس
 دوزخه بدب کو افاب هم ملک از کرم و همی
 بر کف را در کهنه حاجه طلسم از فربو
 کای نور و دین رلور نقد پر و عیار مادر
 بید که ز صفت کیمیت ولز جو هر میل کیمیت
 نفیخه بنا بر ر سنجی کوکف نه هر کج سنجی

در رویت و کجی حکم بایش در عرصه رویشان علم بایش
 کجی ز مسو لفتنه بازی روح منشین بویست
 این فرعه بود که در کم و کاست که کج بنشیند و کجی بکاست
 چون بود که سر طوطی است و آنکه حرفش کج است
 مغرم نویدل بیوت کرد صد دشمنم نو دور کرد
 پای کینه محبت جو بود در حبیب خود کار فرو بود
 در دنیا و دین چکار کرد با خرج چه کار نکرد
 ز رنجی که لبه ام بلد بود من از فوج به نام از فقا بود
 در دست مرا چنگ و دیو بود نه از رفقا ز خود محو بود
 نیرنگ زبان و نو و بدست بدست هر آنچه بود بدست
 قلب نهند در چهاره بر کبر زلف و جو و سار
 بر خفتند قلب باران خود و سره کن قلب باران

درین

دژنک ره دیدگشتی	میداد بود ز حد گشتی
شد همه را سبب بکندار	واندر همه جا بود بکندار
خبره از ترا سراسر گفتم	ز آن گنج منشی بنیشت گفتم
لبس بختی که بود درش	از مهر کرد حسش
در چشمهای آبرودلو	افطاف دیدیم رایه اوداد
یا دغدغه مزاج کوش	یا صلح و صفا دواع کوش
خودت بغوغ اخته خویش	او یک نشین کنور خویش
کبرفت جهان بیا کباب	نمشت تخت زواران
صیحی مبارک بر آید	و بحر شب بلا آید
آمو و جهان بدلت او	افروخت نظریه طلعت او
شد بخت چو مغر عقل شیدا	سخت جهان تخت برادر
بماند بدور و ادگر حق	افا و غم زانه در خون

جَنَدِ صبا کحلِ فن	برخت زینس به آسمانی
چند چو شراب تازه در جوش	زینده صد چش در لعلش
افزود بعشرت ابرو	برو هر لعلد آرزو
از شبنم عشق نو بهاری	در ماه حسن روزگار
آهین چای به بخسار	سینه رانی بهوسبار
عشقه چو شراب در شیشه	دوری چو بهار نوجوانی
چو سبزه ز لب بهار انجم	در سج بهار شد چمن کم
کاک کردن ط باد و بک	بگفت چای بخار و بک
سینه سراپا کنه بک	کنجور در خونم بک
از بکفت نذر جان دور	شد دهن جیب آمان پر
نخست آمد و عهد کنه نو کرد	صد مهر یک نفس کرد کرد
عالم ره ورسم تازه دیر	لغاف حلاوت و گرفت

ایم شاد عشق

هم نشا بدشوق تو در بر هم جوهر عجب دهنش بر در
 عمر به نیش و کار اینا کرد از ره نیش ملک اینا
 دست بوجوان پر با به افترون کاین واقفون کل کجاست
 لب و تنغشته زار شدن کلمات روزگار ۸

چون از دم کرد مهر کاین شد باغ فردا زنگ کاین
 کشند روز نمیره چنان مجنون بر نه در تجمان
 از مرغ فغان سرد سرجاست در خیمه غنچه کرد سرجاست
 هم باد بر آب استی زو هم آب کلاه بزرگ زو
 باد به جودم نهنگ خن زو آید حوالب از دایره
 برخاست ز باد مهر بر به غدا بجلوه زمره
 کل شد ز حیرت عریان برینست دل فردا زو
 کل از شد از کل فزوده نخی نه صد خون مرده

برخت فغان بگریم	افغان و چین یک بازیه
صحنه طرازی شد	در بر نه سازیه پس شد
بروز یک و ناکش است	صد فائده هر عبارت
وی بر یک سرخ زودم	خون و دل غلبه زود
چون آتش مروه لاله رحمن	چون نبض مروه لاله رحمن
شد روح بنای آتش باغ	بر سینه ابروخت صد دانه
خون در رک و ریه گل افرو	سودا بملغ بلباب افرو
شد صد نعل کبریا	گلخانه نعل زرخوان زیر
در باغ شکسته او سحر	چون کرد کوف روی مهیا
دوران غریب نانوایان	سیرانی بهار جان کرمان
هر لاله باد خاک سجده	هر ملک بدماغ عین برنجی
زود عهد خالی نفس	نیلو فرزند کشتن

بگفت بگوید

کدفت بلوغ کل زردی	شکوف لکار لاجوردی
نرکس ز لکاره ویده بر لب	از جلوه سرو کاک لولبت
کلهها میخود و در جوار	همچون نرکس نیا تو ای
به رب دخت ماند هر کوی	چون هر چه بر نه بر جوی
از خم لب مزج کو لکار	بر سینه عجم با خنجر خار
با دهنم خنجر در کد است	کاک را نرکس هم ویده در کد
از رگب نماد جو خار	در سینه نماد جو عیار
کرد به جیب بلبلان تک	نکبت ز رویه نیک
کل شد چو دماغ خاک تاب	به شد چو مزاج شیشه آب
بازار کل و بهار نکبت	هنگام روز کار نکبت
هر رگب بخون خولش نیتی	هر کاک بخت خود در نیتی
جمع ملک این خزان ملک	از پرده بودن کسید اور

از قهر و جگر کشن آمد	چون عجز کشید و انس آمد
شد ز نیران گل بهی	غیر آنکه خشمش بی مل
معموره باغ و بد ویران	نگاره کبان سب حیران
شسته گل و آینه	در ام شده لک ز باطن
بر فرق چرخ زیران	در شمع نهال کبیران
هر کوه و لوریه و سمن بود	امیر شده و فقر و هفت بود
و باجه کلب بیاورفته	مضمون چمن زیاده رفته
بر خواند جان لیس و لغ	سرما سرور مائمه باغ
طویر مار زمانه را ز بر خواند	بد عهد به عهد را خواند
چون فاخته عهد به عهد	با عهد زمانه بسج نوم
هر صبح نموده بیک زانغ	تو نموده برف و لغ
زین کوش و از کوزه آورد	حسرت که در فیه آورد

بر بخت بد و دل دانا
 کرانه نماند خبر و نا
 بر باغ بولبر زار یک لست
 سرمایه صد بهار یک لست
 دانت لعل کده بر دار
 انجام نماند را ز آغاز
 نعم در ملک شایسته اند کرد
 همش از دم دل پس خبر کرد
 سرخست بر دین بسته افتد
 زنجیر خوب بیکر افتد
 صد دفتر غوغا ز دل کور
 ز نازک غنچه آب کور
 نه دوس جویند ملک آب
 در ناله فغان ز کور
 اف نکل بهار و ناله
 شد مرغ خوان صد کور
 کین دست چیل کاه غنچه
 و تنها هم باراه غنچه
 دانم در ملک زوایه
 جان ملک به بره کرایه
 بس آه که شد و شکیب
 تا بپوشیده را طلب کرد
 با او دم جان کد از شکیب
 و بی برده ز رویه کد

کای ہمہ منظر الہی و اینہ بنو کشت شاہ

برسند ابنی محمد سعید
امروزه را تو کجی و به عهد

مندرکینی و محبت و ادب
ادب و محبت و ادب

نور از عم جان کز آیه کبریت
ورد داد در وضع کبریت

زین سرق الغرض زو روبا مسکین و انساب

رجب و شهر رجب کهنه و طاعتی کدازد

کر کرده هر چه زود ادا کند و در سینه هر مي را ادا کند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
دفتر اسناد و کتابخانه

کتاب آئینہ کفر و ایمان

محبته ناطق است صد عمر عمر رد مای

نهفت هر این برادران را این بزرگ حق کوران

چون عمر و حجاب دیگر کویت پسین هر ارسل دیگر

این دانه زناکر بر لب	بر حکم خو خو پذیر لب
نقش است کسبه کرده خام	کاهی ز خوش شرم کاه لایم
سمایه عمر در جو لب زین	از عید نماند سینه
بسی و بر هم غنا به خوش	بر در سبک کرانه خوش
این بلغم می را کوار است	در سحر عمرم ز کوار است
چون زنت بکف کوه چینه	آراست چون قوه چینه
از کجاست عشق کرنی و	تجربت آن بدانی و
کف ای کل قمارک	این نمک و کین تر مبارک
نبرد بد و حرف محضه	کحیف هزار دل و کوه
است بدش بل نو باد	نار و است بوقی باد
سجده صد ابرو به کوش	کوند ز میان بینی بوش
سکته زان به نور	افروز به کلاه نور

هم خیر بود فلکند سیه	هم بخت درو کف با به
ولین عالم کهنه ملا نوی دل	خسرو شد و دلو در دل
فروردی کوه زردی دل	بر در فرود صحرای دل
ور شهر رون شاگ مکر	نیل رحمت و ب خاک مکر
طافی و کر لر لر فلذم	کاپیست رولق سر بلذم
وز حایت و بارگاه رستم	نهنجا کباب خوشنم
خردار عسم و دشت کشت	جوش عقی ملا کهنه عود است
نما فوس خورشید صبح کاهم	زمار بس است نادر آهیم
لشکده هاست درین	آتش چه سوزنهایم
با خولیس مر و در کاه	ز بگونه مری زهر شام
وین بیکر عفری مر و	جوش شدم اکده خاک مر و
وین عمر طبعش سر کد	جان با دم آتش بر آمد

کرد

یارب

کردد نفس لسته گناه	ز دلوی فروغ باو لسته گناه
برکت مزاج ندرسته	دلدار تک و پافروسته
بگرفت نفس دروغری	ببشت جلدت غری
نخاک بفرود دروغری	روغری نماند در جلدش
بر خوار است کرشمه فرود	مغشوقه نازیق و فرود
برگشت جان حشر آلود	کای بو من لذت نمونابو
نی سبک کردن بفرود	جان کون طراره بو
زیبان در بغزم آن جهانم	جر غنی نوبت از غنم
خوردن رحمت در آن جهانم	محمد نورم در آن جهانم
از زخم جان و دل کشم	نور بر جان و دل کشم
کفا دمن دین چه مویا	باز دین چه کرشمه جدو
نوکندری و مولا کندری	دمنت طریق دوستد

ما و لوحی به نیم جانم	بر خویش و بان و بنی رانم
اکتوی بر حضرت نثار	نهنگ بگذریم نه سار
دی کرم روزی بندهش	دار به سفر دلازدیش
بر تو کند کریم روی	هم باز خودم در پی کاهش
روزگام که ملو و جو کند	من چون بگذرمت بیار
کفاز نو هریم محال	بجز من و نوحه احوال
کو بند گشتم از زلفش	بس باد رعنی من جات
در باب که عشق کریمش	بسیار کالبد پریش
چون معرکه است پر دلم	خود کو پیوست می کارم
چون نو بر کشین کاهش	پلک و زره هر چه سکارم
بفرقه ملاهی نایب	رهن و صفت فردا جرات
چون دبره صورت لبم	وقت است معنی بر نام

بسی گفت

بدر

این کف ز کف خود می کشند	و در بدن صفت دیده بود
طبع لذت و شادی است	نمیشد از خود منع است
رفت از پادشاهان معانی	بجای باه نهم جان
بر خجسته ز دل فعال جان	و ریحی تر کس در غولان
سبب برنج سیر را کند	و در رویه نفیسه را کند
از سیاحت بزمی را کند	ن کجایی تر معنی را کند
طبع جگرش بدتر است	بارحه دلش کرد دل افلا
آهست بخون دل جگر را	و نموی بعد فعلی را
آلوده خون معانی را کرد	و بن مغز شمعون را کرد
کامی بحث تبرک است چه	و می عشق بیک از چه
باید بنویسد حاکم را	نورن شد و من مردم
روزم ز ملاقا بر سر آمد	ای روز به بحث فرست آمد

بودیم هم که کشتی
 در خاک فتنه دروکارم
 برخت فتنه دروکارم
 با هم دل و با بهارند
 شد که ز دست و بریم
 می محبت خویش هم کلیم
 چون لاله ره فنا کنیم
 همه بغوغه محکم کانت
 کرشمه ز صحرای پندرو
 کرکات عبره دارم دی
 کر بار یافت زوایا
 کد بخونی ز رانه خویش
 اقبال که زیاده ای کاف
 ز فتنه خندان بنو بهارم
 سرو چشم ز با در لک
 با نغمه عجب سبب باغ
 خود بر بهر خفم لوراج
 ز فتنه نویسی نام
 در مودع انبیا شبنم
 چون صبح رسد سمع رفا
 لپک دم صبح پندرو
 من همچو بار سبدم ز با
 من نبر رسد شبنم بدال
 وز باغ حرم خانه خویش

در
 خانه
 کاف

رب

در آتش خود گشت پخته و در غزل و غزل و غزل
 آن سرو و چمن مسند او منیر است جلوه هم فد او
 ز زینب رولان ربا و در آتش هم شمع گشت و هم سر آمد
 بر کند بهال سبیل از جلیه او کند درخت کمان هم پای
 شمع او برین بارون هم شمع زینب یکت و شمع هم
 زینب هم بهت خرمی است و کمالش ناره کلمه است
 صد نغمه در خون برود و استکده ز خون برود
 عاشق با باغ و آب نیست روست صتم بهاله درود
 ز فاکه طایب به هم شک با ناز عروزه خفته هم شک
 مانند وی همان هم غزل با بچون کمال و هم کرد و
 در آتش کد کد نشند زان کده کرم نشند
 با کاه و می در آن کفانه بر کاف با نشین زمانه

نوزی دوید و بپر گرفته آتش بدو کل در گرفته
 رفت نه بران دوست نکر نور نظاره کبان نظاره زدور
 مسنانه هم دوسم لوح سر و کل و کوری و سمنی خوش
 بخت ز عشق بر همی هم جان لوطه بود لوح بنی هم
 پرولنه اگر چه شام خم خوش هم سمع ز فرق نادم خوش
 عشق آمد و چشم ن دران هم در بونه کدخت چون درو هم
 آتش که ز مانه خورشید بود جان ویش ن عشق بر لعل
 بال آمد و کرد و ده شد دلوش و عاف جان جلد
 بالی که نغده بال و پر دل خاک نشین باب سر دل
 جانق ز کن کس حکم باب باشد هم جاد آتش و آب
 کشند هجاان هجاان هم کاند و نسیم هشی و بوی
 عفت و نهان و رک این باد و این هجاان کور

ایرکز

بارب

است کر کند سر را ز عشق بدایت و دهان
 نه هر زنگ که نام بود ای کاشم و هر با خلایق بود
 در و رویش لبه کاه در و رویش خاکه خدای
 هم نشد عشق کون در بر بهجو هر عفت و هوای
 در و رویش بود و رویش در و رویش همه از رویش
 از هر کر و رسته کم کاش به زخمه نوای عشق میج
 در و رویش همه عشق و بر زبان عشق عالم عام جهان جهان عشق
 می کاشم از رویش به در و رویش نماند هیچ باقی
 چون رفت ز عالم ای کاشم البس نماند زمانه
 بس زهر سهره در کوشد کبی رود که غم فروشد
 از نام لوحها بر کشد صد مننه زمان زمان بخشد
 گرفت ملک شاره بار کشد جهان بسو کوری

شب بون زرین و کمان چاش	آفتاب فامین از جهان چاش
مانم گده شد جهان جهان	عم بخت در این کفایت
عم موی زبر جسیم علم کند	لذ آنجه بد رخ درم کند
هم آینه روز و خوسه دید	هم نمنع کبر کباب ره دید
شد سبزه با ده چشمه نعل	ارسان فانی کفایت
سای بخت خون فانی	افسوده نوب از محلات
آتش شربت و کرد و چاش	زلال شده با سرور چاش
در مینده شد جریح با نور	در مینده ماند بزم محور
زمار بیج و تاب در ماند	تا محس اضطراب در ماند
هم مار گشت و هم کدو خوش	صطبر لطف و حکم موی خوش
هکاهم نوز و نام این است	نام زریح با رفیق این است
منانه لقا کرد و بکدر	زین و بر کبود پرده بکدر

زی نفی

بارب

زین نفس ہے زمانہ دلو درملن حد ازین و دلو

خورجی و سفا و دوستان دوی کرکوش معان این

دک برکله بی یلغانه بهر دوی پرواز نیدایت کن اول

فباغی این جهان قدم کس بر عرصه آن جهان علم کش

و حسرت سپهر و هم نیا سہا ہے فاجور تک براب

چون بشکر سہا کوش بر لوح عدم خط و جوش

احبت بہ ہن بگو کہن نہ بر سج سج خولین سل

بر دروہ بعدون زمانہ براب ہزار این فتنہ

ببریک پردہ مٹان سمرع بقا مجو این فتنہ

کردوں کر ہے سہا سہا براب وین باکرہ زکار بکتا

عکس سہا سہا رومع سہا رکنہ مار و عکس دراب

و ہم سہا سہا سہا سہا صفحہ سہا سہا سہا سہا

بگرند روی این پیش نگر بچشمه بهی لبش بار
 بخش که چمن شمسکست در عجب او حکمست
 سودا پوگر لب نهد داغ صفرا پرو مرغ این باغ
 این قصه که هست نهد حجاب کافال رساند مابایت
 باخته کاکب بر سر آب چو دلق کنان بوجه مهاب
 نقشیده دلان در بر آید کز لیسک جگر خراب آید
 بچند لبم سرد خوردند جسم غلب کرم کردند
 دیدند خرابی بنال خوانند گناه فاعل
 این روز که روزگار دلد صحنش دم سرد باز دارد
 مای از سیر روزگار بدلد از لبش رطاب بار بردارد
 لاجب سحری ندر روند کش با جاز با بکند
 بس خاک عدم که حوالش نوح و نوحی از فویش

بیانست

بارب

بایک سکنه ایش بس صبح دمید خمش
 بس زنده کری برده در درانم روزگار سبست
 ایشی همه رخت حایه است دستان همه نوحه رحلت
 تا بعلق لب است در ایش نیرک فانت در خمش
 بدارک بقا جوشنم صبح هم عهد نسیم همدم صبح
 بر صبح مبع و بر لشمش بر صبح ناز و بر لشمش
 چون منند خاک خورده شد چون دفن با و بر عهدش
 تلخ است همه طرز دارو زهر است همه زمره دارو
 سبب محنت در کشی طوفان بلد است در نورس
 ناچند وفا بسند بودی بر صبح لطافه بند بودی
 زین لعن خیر خط است دل لیک نوهر با حبیب
 این بر سر سکنه رفته شد صد کوه بای حو لیس

نوا بکه با و کار و است نه	بر خیر ازین کزین بر خیر
بگذرد آن ره روانی	در یک بیکر کاروان
بر رحر هر کاروان	آن روه هموزی نمون
صد فافله ملک در سبابان	در خلد منوژه مخوامان
بیکر بند کاروان	وین فافله پیش و پس
اندک راه و دل خود کن	در لوه رفیق خود کن
این فافله پیش و پس	ما خود نه حدی و نه حرکت
بجای بهر اسیر و بکدر	زین مادیه خاک خود کن
نهاده و اگر چه مویش	بس روی نهی راه زن
آنان هر برین زحل کاند	دشمن زن مضامند
بر کوه رهش نه بر بند	محکم بجازه سخت بند
هر چند مقام و بند	رین مرحله کوی ناکر

بارب

هم با پی محبت و جوفان کنی	هم کوشش در لای کار و دل کنی
زینت خویش با پردن نه	وین رخت فایده خونی نه
چون صبح با درین سفر بند	صد باد و صبا بلای در بند
رومیت بخت کشین	در غله مروی پای چوبین
بن مرصه کام بنیسه نه	محمک بجزه و کر نه
چون کرد ازین لود و کینه	زین دشت سپای با و کینه
مان محکم از لای کرایی	وزانه عم در لای بر بند
عالم چینه سب نشانی	برود و کاشش بجوی سپا
سپا با قات بر وین	سبد سبک است از چوین
بر سبزه نرینه کرد	بس همه شد و کال کرد
بس تخم دره بکاف بودی	نار شده ز خاک خاک خوردی
کرکس بجن بکاف نمیکر	بز خاک فاف خفته نمیکر

در عهد بهار اعدالش	هر کاک که رون در سپاسش
صد دشت به زری که زرنش	وز شبنم خون خود که عرن
این بیخ که که سبک است	حسرت کل فواره بیدار است
هر کاک که بیخ رو کار است	چون نخل باد است که است
هر روز به بکری و صبح پس	باب به نهال نهال به بکری
بس طبع شکفته در راسش	چون شمع سخته در راسش
هر نویش که کار سبز است	هر سبزه خطی خون جوی است
بس خاک وجود در راسش	بس آب بقا که کار سبز است
در خاک اگر نو خون مرده	چون طبع بقا که کار سبز است
نمو کاغذ باد سر سبز باد	آفت بخرافه راه بر باد
کردون طلسم کون هوا	بر روی بر لب ریش باد
دارنده جهان ملک و هم	در کردنش او چون کزدم و نحو

چون در

حق وید چارو کشاد آن آرد و دهر خاک بر باد
 بدین سپهر فتنه برورد خاکستر عالم در کرد
 بر روز فلک منه مدارد که منزه است فوجدار
 کجاست زین لعل شکر دین طول امان سازد
 این روز سپهر چرخ دارد از دو دو مانع حواس دار
 وز خود نشین جویای در کل زین شمس منید بار در دل
 نخل و کوب و جگر کن چو نفع ز بخت خود سپهر کن
 از خون جگر زین به نزار کاین جاوید شعله منید بار
 این نقش مبین که در کجاست دین راه مرو چرخ زار
 این نقش از دین شمس مرئوس دین کینه ز آل نعل مرئوس
 نور فتنه مروی ز راه مرئوس باز چرخ نقشهای مرئوس
 گویند شوی در بر تلک باروت نو به بجای نابل

مهندار در غول راه دار	پنغوله بود بوس
دارندس قران این ملا	در نعمه شست ریزه ناخواه
آهسته نبات از کاش	جز یک مجورک و بارش
کاحیت طلسم تو شغش	چون خاتم کاندیش برش
تو جوهر اسم کرده خضاب	ترکیب نو بر رویه نهلماب
دلکافت قید این هما	کاحیت صحت یه نسما
هر چه کتاب تر شما	موهوم تر از جام در حوا
چهرش ز پاهای روان بر	وزیاد فنا سبک فضا
چهرش لبخند نشسته	بما تسم صبح لبه
ای خانه طلسم در لسم	تیرک خطش هزار قسم
عبرت بهزار چشم بر کمر	چون سعه خست خولش در کمر
چون خاتم حرف جوفلمش	بم کن کنی و تنع بر قدمش

هست در سر راهش داری با پر و جان خویش داری
 بگذار ز نامه حودن بر پزده لعاب و آگون
 در ورطه غم لغات زدن که موج موج مسنون است
 طوفان امده سخت باریت خرومان ابدت گرفت کالت
 غم سینه کداز و غصه حالگاه است بهشت فقه کوناه
 خانه کارایی آن کند در بدم صبح افروخته و ناتوانی دلها
 در آن کدراخته فرزند جانها درون سوخته ۸
 صد شکر در این کافخانه بگرفت طوفانی جاودانه
 بیت خانه هند و کوهستان ناموس هزار رست بر این
 هر نغمه در لبه ام برین تار تا قوس نهفته ام نریز
 هر نکته لعل لیت همیش هر نقطه با جگری هم نشی
 آن کند ما کداز و لوم کینی شعله سینه ناز و ادم

کسی عرصه بخون نگار بستم	بس یک نبوه بهار بستم
از مغر جان به استخوان بند	کنم بچای نکته بوند
جان تو غالب کنی بی	چو بیک بنه فلک سخن بی
بس معنی خفته کرد و مدار	ماکت فلمم در بیغور ساز
در پاپسون این فتنه	آغشته بخون صد ترانه
هم سخته عشق خفته مدار	هم کرده خون سیه بار
معنی زکد از تر جان	خوش ز غواش فلک
و بی مایه بکشت در بار	از هر چه بکشت رویه در بار
آلنی ملک شرازه راکت	سک خنده آتشی بس
خوشه هر کجا در و نرسیده	ز کین معنی ببعده نشسته
ز آن سنی در زبانی نرسیده	خشنده حال از عماره
ازین بهار با کار بست	این ملک که بیرون است

یک صفا از

کب صاعقه از سحاب شقیست کب شعله از آفتاب عقیست
 آنم در لیسو کاریه زرف از شعله ملائک کرده ارم
 آن نذر دوزخ نایاب در دامن موج حبست کعب
 اسراف منانیم نطق کن زین کعب منقلب کن خرمن
 این همه دشت آفتابست شماره آسمان نقابست
 کل کرده بهار به خرامم افروخت جرنج به دھانم
 دارم بینه خراب سرکم زان نورر صدخا به انجم
 هر صبح از سخن شدمت در دامن آسمان زدمت
 خوش بدگوار است کافین کار من بودم و صبح مهر مبدار
 روغن غش لیل رویان کلکم ز لیل طایه کویان
 می بخت زخوده کار زرف از صبح سنا زورین حرف
 هر صبح می زین فراریست بر باد صبا زوم عماریت

کریم زدم سحر کردم	در آتش فکر در کردم
هر صبح نفیض با است	من بودم و باد صبحگاه
دست سخنم ز دل جانمند	بایه قلم از حکر جانمند
کلب کرده منی بهار منی	بستم سخن نگار منی
در فکر آتشی نگاره	چون سحره آتش سواره
زین پرده نور دور بستم	بر صبح طراز نور بستم
هر صبح در سراز راه کردم	در آتش خود شاه کردم
هر چند نظر بلند و بلند	انکاح و قدم نهاد بلند
زین سال نغمه و نغمه	نیت است سخن نیک و نیک
نغمه در خانه با نغمه	آلودم ز دور و دور
دارم ز قلم نغمه	کوچه نغمه زینر کاچه
لحم است سخن دل طراش	لبن ز حقیقت از میحاش

بر کوتهی

بگرش اگر کند انگ
 خوابه بچند زردل سنگ
 بگردم لایق نوادر توفیق
 ناموس کلبه سیاحت
 بچشم ازین دم سبک
 زمار بر نمائی نه در
 فکری بر جو حایه اکبر
 بحالت رب بگوهر
 بحری در سبک بر جوی
 کرد و ناک بر بر جوی
 آلت زردم ز لب و آرد
 خاک از نفس کلبه و آرد
 ستانه جو بروم فغان
 آتش که کنم فغان
 ای خط که دهم نموده
 از کشت نیم سیه
 هر مینه از و حویب و رو
 هر یک از و لیغ مقار
 این کل در و نه رایح
 آتش ز رطوبت و رایح
 ستانه کجا زویش رستم
 افروده زویش رستم

دامنم کن کس دروین هر مژغواچه ارغنون
 این باغ که جوشد از آبم خوشبخت حکیده از دمام
 صد حرفشون تباریستم کنی نقش بروی کارستم
 بطاق فطرت بیدم دیر کو حلقه وید باک سیر
 زنی ملک در سهار بکرده هر یک یک یک هزار بکرده
 این در که نوازش به داد کاتب کون روزداد
 چون جلوه دهم من چنین نغور کند خراج چنین
 دارم لطلب و یابم کولند حو صخره از عنون بکند
 چه نه هند سخن بگویم کوند نه آسمان روشنم
 کافی کنه کار بر زم شاه ملک نووری برم صفا
 بر خیر صبح با نفاست بیدار نشین چه وقت است
 هم صمیمه رفیق خویش نوشته حکم ملک بدست

قدری ز دل

پرب

داری زلف و زبان نملاند برسخ کهر بر نور یازو
 عرست زرب بار خشم تا کوهر بجز و کاه بسجتم
 این موحه در جبهه کش فلک یک خه روده در محط ملک
 شاهنشاه حرد پروا در با کهر افکند شکوای
 پرست جهان لعلش پو هر نو سر لبش مال پست
 من مطرب و بجهت رخ کلمه نبولر از غنچه
 زین بزم عزت تو کرمش ایروم تر لاله بافت
 سازند تو کن فانه مطرب به برم بر ترانه
 از روز یاس چون شهید من بار بدم نوحه و عهد
 این خانه که کرد نام ملک پیش نوسان ام میباید
 کرب طلسم فایم من وین حدت ها و دریم
 این پرده در لعلش کمال عت لو طرد ها و دانی

این نامه عشق بر زبان بگو طغرای پیر بر آسمان بگو
 من با دمه مست کار بهوشم عیشم نبود اگر خروشم
 با این لعل آتش درویش حد خویش زخم بگرم خویش
 از فافله است فم در آید معذرم اگر کنم حد را
 ابرو بداد دوست کارم کردار زده از روی شمارم
 حد بدست نغمه کز حاش کز نهد کاس عزای حاش
 پیر بسته ام معاینه بگر در کعبه طبع و هوی فکر
 زین پیش در سکه ام خورود فیضی رسم بکن من بود
 اکنون در شدم بعین مرض فاقم ازین محیط فایض
 تا نقش سانش نه رسیم ریشا بدو نفس شایسیم
 در دور و خسر و گناه جدم کاس بخت لذت
 زخم زبسم طبع کاس خمر جانم ز می زین طالب

در حق

ارب

من خن سکن جویم داد سینه چو مراجه البانم
 از هم زوخت جوی کس روزم خوش دزد و کار خوشم
 چه چو کشت با بخت مالد نهال همه انم
 امیر ج بهر کوه کوه است از بهر نثار افسر است
 کرمیش می نثار کردم به کس درو نثار کردم
 زین بحر در سر باغ خوش کوه هر همه مع مع خوش
 بیانه من اگر نشد بر در کشت نثار بر در
 زین خوشی که دلاور مع خرم کوه هر همه ناشنم رزم
 کفتم در چن با نهب کشت چون جوی کنم بفرست
 ز امیر نسی جوهر بسطم این چشمه نثار شد محطلم
 چون طبع کف نثار فرغی نمود و نشان نثار
 تا چشم مراد خود رلودند در خاک من رسا نمودند

صد و بیست و هفت روز افلاک کین مع کهریاب افلاک
 کبک فلیم درین بهاران شد فیه رنیز کوهستان
 در روز زمانیکه نهادم نافه زین کرپوه راندم
 دودم کبر حسی روزی بودم بریا طکاروان سل
 هم کشیم از شاه لکود هم نافه ز کرد و راه لکود
 دید این بکارگاه کوز پیردینک باه کوز
 سی و نهسم از جوشش نارنج مجد و کله
 چون کعبه عرب سازدم الف و سه الف کلام
 این نارنج هرگز نکشید کمال زیاده و کمال
 دارم از نارنج دیگر در طبع چه نارنج دیگر
 در عشق خیس بسوزدم کباب مهتاب بر روی نر لوم کد
 بکدر خسته لکینه دل آینه و هم بدست محفای

بر خلد

بارب

مگر کشتم لرزین فانه بدو	مگر کشتم لرزین فانه بدو
از عرصه آسمان نوردان	از عرصه آسمان نوردان
من کس هسان نکشتم	من کس هسان نکشتم
نلان گونه در باده السلام	نلان گونه در باده السلام
زان بادیه سپهر نکشتم	زان بادیه سپهر نکشتم
ساز سخن چنین نمودم	ساز سخن چنین نمودم
اندازه رخسار کس نیست	اندازه رخسار کس نیست
من دست وزیان نکشتم	من دست وزیان نکشتم
افقاید نمود و بر زبانم	افقاید نمود و بر زبانم
بند طراز کارنامه	بند طراز کارنامه
بستم ز سخن و طبع	بستم ز سخن و طبع
کین نفس نموده زم جهان	کین نفس نموده زم جهان

طبعم چون بویک خامه می بخت در محزه حفر آب می بخت
 می در بخامه ام نرود خشک می کرد ششش از لافش شک
 این محزه است عینه الکو با محزه است عینش صحو
 شد همد می این بلد ارم در نه همد و پنجه و چهارم
 اکنون در حاجت و نه هم درین بمغلا صغیره کرده ام سبه
 در تکیه با به هند مخفای از تکیه با به فارس در مل
 محمود لعل لعلسم و نه تکیه آینه است به در کف تکیه
 در تکیه دل نشینش خولدم خط لوح از شمش
 و دینم رغبت به و سبا به مجموعه کونیه و الهی
 طاق صمد کفاه کردم نفوس شماره ماه کردم
 خط لبرم لطلاب مکرر نه دایره دوست و طره
 حاجت سال و زنی نور و کشتم کا و راق سپهر در نوشتم

دینم نفی

دیدم همه نقش خا و خاک	خواندم همه کینه جز و ملک
در بهشت مطالب داشت دارم	نشرخ فلک بیت دارم
سبب کجای فلک از خطا	شدن بی شمس و قمر
خواه چه در درخ خطا	ز دانش و نبشیم لبخ
بر کس ز علوم یکبار	نه به تر از دایه فلک را
بس هوای غمخوارم	تا به بغوغ عشق مردم
بس آب ز چشم سرداد	تا خنده عمر من نمروداد
امروز زود و دیان ایام	ز دوست من سپهر ایام
هم با امر از نظر کشتم	هم بر شعر از پیر کشتم
هر کس که بستم در این	ز افروز زنده صف ایام
با عشق نشسته در حیرم	اکلام طراز بریرم
شمس بر زبان ملک می	نما و ک کمان زرم و قوس

هم بر تو را امیر گشتم	هم با مرا نظر گشتم
در حوکه لب سپهر فکندند	حجبت در بهم نظر فکندند
طراکش تا در اکلادی	کلام سر بلند نامی
ختم الشراکات گشتم	نفر احکام خط جبینم
بزرگت من در مغایه	بکنوع طبع آسمانی
منع جو سخن به تیر بابی	دیدم در ندید رجحانی
در باب سخن در ارفاق	عالم بدو نکته مایه لبی
آب منی نو و کهن گرفته	من تیر به سخن گرفته
صد جلوه جلوه مغایه	داوم الجوارش نهادی
طرز به رخ و اخراج کوم	طرز و کران و دلیع کوم
نش مجلس کون بر لوازم	نه گشند حق بر صدایم
بزرگت من در افهام	میران هر کون را عبایم

نه نظر فکند

ز لطف ملک در لبت	ز آلتی چیت منب سزونی
ای نغمه فسون هزارگان	دی ز غم سحر بیانیست
این مکتب در ولایت دارم	صد مکتب در ضمیر دارم
دار و فکرم به مکتب سزیه	چون من بجای هزاره بازیه
کرد کهرم کند دم طعن	مینه زدنش طباچه لغنی
آن نیرومان آن شبی حش	چون آتش من کند خرسش
جوبی که کند بقدر یا	شبیخ چه زند و دم از نرها
نمای ملک نامه نقش لبتم	در دست خان قلم شکستم
مشخص حشیم پیش کمان	خاکت ره پی خردمان
حشیم صدک فرود	بر لب و دهان مروه
دشمن علم جان کدران	نیک فسون عقی باریان
اکتبیتم ام ملک چون لا	در طرزی نه بسی فون لا

خدا کس کل هار بسته	در چشمه عامه رود بنشته
مغشش لعل برده صد صبر	چون برق نهفته در یک ابر
نماوان که کشف نه خور	باز که شمار دانی حور
ایزد و خیمه نه در عالم	که این کره طی ازین شود باز
کس بوضع سوک نیست	ای کاروانست و کاست
رویش نانی می جو دارند	میان شیره دلمه خارند
من سیه نظر خوانم	نعمت جوهره مانی و مسم
این سگشتن کوکورا	مردار خورانی به کورلا
با کس روزگار مانندم	در مرد و بلمه جیفه خوار مانندم
بیش جان صبح کوم	در یوزه عمر نوح کوم
جول از نقش من ای گل	حقر کند و عمر نه منی دلو
کرد بر خیم فراز کردند	عمر سختم فراز کردند

کافه کن

گرد لب نشسته از غبارم	سوزنده کون بر شمارم
در ناخنی کنج رقم زند به	ای خام هر کرد نامم به
در عشق نهفته صد جوی	مغفون صحیفه ابدی
نا محرم خلوت خیال است	هر کس ز این شکوه لال است
الف بد بر در کارش	آن کو سخن فنا و کارش
صد طرزدن مغالان	ز سمیت عقیق فاضلان
و این در زمان چه گفتند	آنان در بنط خاک خفتند
من دارم شای بریده صدف	ز برید کرد و خان برش نور
در شای اینی غنی نیستم	رسد در من بستم
افسوس و مند بر بهارم	در کعب ز فردا دارم
بر چنین ملک از بهار	ای رغبته در و جود بر جان
از رشش و کنش و عنایت	والا که هم لغبتهم دار

صبر و در پرت سیرایم	صدای زبر هر توانم
دیند لست مان رویا رے	ز ملک چنے جنس بهارے
در مجلس مجی نشستم	کلدسته صد سخن بدستم
اویب بهمن جو عقل مدار	من رویا برو چو نمر اشبار
یہ بود و کی دقیقه ریزے	درایہ و لم جمیع خبرے
یہ لب نفس نفس کفارے	میر غبت ز آفرین نثارے
وہا بنظارہ بندے شد	جانہا رفون سب بندے شد
صد چشم صبح بے کبودم	بر صبح غمده می و مودم
ہر نکتہ ز شاعر معانی	آراستہ نرم دوست گاہے
من ملک کہ کمر بستہ	ہر روز بر غم ناسپاہی
این کج کمر جو کر دم	الف کرین نظر کن دم
در یافتہ قدر کو ہر لای	وید نظر اخر ان لا

چون کشتہ

چون بحر شدند کوه آباد غولص آفرین شاق باد
 کز سحر نشه ام سخن بد شکست هزار عشق فنی بد
 این رخ هم تراوش عجب داد کر خنده خاک این بر طلب داد
 دینم دم از عشق پاکان از جوش درونه دم حکایت
 هم روج به بهوش بر لب هم هوش ده خود پرستان
 با قوت بنظر جان پاکان دل کس بحشم خود نبایان
 بر تالک آرزو ملک نور شبانه عشق در خط نور
 روشند وین مل من بهنگام فروز محف من
 پس کرد از ز سینه رفتم کینی محب نموک آه رفتم
 حین خاتم محفل منستم بر آب دم ویدر منستم
 کتب غیم بعد حکم خردم کینی طبع عشق بر کیندم
 اما کی بد نشه مای دافتم با قوت لیل آف دافتم

از خانه هزار دلم بستم بر کلبه ره خورم بستم
 چو لسیج به پنج باب بستم کز زشتی چندی گره بستم
 زشتی بربت غم بستم کین نقش هفت برده بستم
 از سر خمید لیس شکستم کین شعده بر لبان بستم
 ضیاضی از لب غم سار بستم تا چند کین نقش دراز بستم
 آن به رف نه در نور بستم نریش در خوف نه کرد
 ای موشه ضبط ای نفس کن بس کز رخت عشق لب کن

دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ دُ

کار نظام و لشکر نام منی مناسف شمع الوغی شام
 فیض و شمل کعبت محبت و نواب عشق جان نور بلبل
 لذت و مسکن و محو لعل انوار لشمار در و کلیم صاب
 کار کا مله الطام مکن و زارده الله و حرف از

۷۶۵

۱۴۲

۱۸۱

سازد و بی نداشتن از بخت و کرم حدیث نموده
 نایل به سبک جهانم ماه سیمبر است و طابق و اتم ماهی
 موافق چهارم ماه جمادی الاول است و در روز چهارم
 صبح شمس در جانب حاکم جمع خلع بهکاب بود و غایت
 لغو اللام بنده نظم نه خیریت
 من نشستم حرف کعبه روزگار منم خط باید بکجا

ماله
 مصد
 لم علی
 مصد
 لم علی

KHUDA B. KH'SH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 5852 (Old Series)
Date 22-8-1955
Section Manuscript